

۱۸۲

ما فی هذا المجلد   مجموعه دیوان



دیوان منوچهری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ترک من امروز نگوئی بکجائی | تا کس نفرستیم و نخواهیم نیائی
آنکس که نپاید بر ما زود برآید | تو دیر برآئی ببر ما که بپائی
امروز که من شیفته باشم ببر تو | عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی
چون باز گری من بگشایم تو ببندی | ور باز گرم هیچ ببندم بگشائی
گوئی برخ پس منگر جز برخ من | ای یار چنین شیفته خویش چرائی
من پرده گران زان نگران تا بحقیقت | قدر تو بدانم که نکوئی بچه جائی
ترسی که کسی نیز دل من برباید | کس دل نرباید به ستم چون تو ربائی

با تو ننهم دل که جفائی کنم ارش | هرچند بخدمت در تقصیر نمائی
ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد | هرچند مرا نیز بتحقیق نزائی
بخدمت بپیچید بنزد ملک الشرق | کس را نبود مرتبه و کامروائی
شاه ملکان پیشرو بارخدایان | زایزد ملکی یافته و بارخدائی
مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد | از مملکتش تا ابد الدهر جدائی
این مملکت خسرو تایید سمائیست | باطل نشود هرگز تایید سمائی
ایزد همه آفاق بداد او بحق داد | ناحق نبود آنچه بود کار خدائی
پاکیزه دلست این ملک شرق و گرا | پاکیزه دلی باید و پاکیزه هوائی
با هر که وفا کرد وفا بار آورد | بس شهره بود در ملکان نیک وفائی
گر نامه کند شاه بر قیصر رومی | ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش | وز خدمت فغفور کند پشت دوتائی
هر که بکجا روی نهاد این شه عالم | با حاشیه خویش و غلامان سرائی
الا که بکام دل او گردد همه کار | این گنبد [illegible] تائی

چون قصه بری کرد و تفرین سپاهان — شد بوی بهار از همه بوی و بهائی
چون قصه کیا کرد مگر کاین تا بل — بگذاشت کیا مملکت خویش و کیائی
کین کرد و بکدیه سپهی خواست ز کیلان — هر گز به جهان میر که دیده است گدائی
کارش ده و کار کیا تا بنوا شد — زان نیز بتر باشد شان گر بنوائی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا — گر دست شهنشاه بدو یافت رهائی
سالار سپاهان چو ملک شد بنشان تن — بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی
گرچه بهوا بر شده چو مرغ همه دل — ور چه بزمین بر شده چون مرد دهائی
فرزند بدر کافر و چپاده همی داد — بر بندگی خویش به یکبار گوائی
امروز مرائی شد و کشتست یکدل — سالار سبکدل نشود میر مرائی
آنکس که دغائی کند او با ملک ما — زو باز نگردد ملک باید غالی
ای یار خدا و ملک یار خدایان — شاه ملکانی و پناه ضعفائی
در دار فنا اهل بقا خلق نبودست — از اهل بقائی تو در دار فنائی
چون ایزد شاید ملک هفت سماوات — بر هفت زمین ملک و شه و تو شائی

یک نیمه جهان را بجوانی بگشادی — چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی — زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هر شاه که از طاعت تو بار کند سر — فرق سر او زیر پی پیل بسائی
تا بوی دهد یاسمن چینی و سنبل — تا رنگ دهد دیبه رومی و لالائی
جاوید بزی یار خدایا بسلامت — با دولت پیوسته و با عمر بقائی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام
یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

صنما از تو دلم هیچ شکیبا نشود — اگر امروز شکیبا شده فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا — وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و یکتا شدم از کار تو من — تا مجرب نشود مردم دانا نشود
باز چندان کن با من که کنی صحبت من — تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود
خشم تا ز تو را و نه هم آن تو هم — تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی — دام خواهی که شود کو بتقاضا نشود

بمدارا دل تو نرم کنم اگر کار / بدر زم نرم کنم گر بمدارا نشود

وگر این عاشق نومید شود از در تو / از در خسرو شاهنشه دنیا نشود

دادگر شاهی کز دانش و دریا دلی / سخنی بر دلش از ملک معما نشود

گشت یکنیمه جهان او را ورنه ز خویش / چند وگر بر آن نیمه توانا نشود

مشرق او را شد و مغرب تو هم او را شده گیر / هر کرا مشرق بود مغرب جز او را نشود

عجب از قیصر آمد که بد افتاده دلی / خود چه مسعود پر اندیشه و شیدا نشود

ملکت قیصر و فغفور تماشاگه اوست / ظن نبری بنده که روزی بتماشا نشود

دولت آنها فرتوت شد و کار گشت / هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولتی تازه ملک دارد امروز بروز / دولتی کو عقب آدم و حوا نشود

بکجا باشد دولت که بر او نزود / بکجا بارد جیحون که بدریا نشود

پی اعدا شبیخون بشود دولت شاه / گر زمانی بطلب از سوی اعدا نشود

گرد هیجای فرو ان ملک ملک گرفت / زین پس شاید اگر هیچ بهیجا نشود

تا نباشد ملکی چون او دو بین خود نبود / به طلب کردن او سیر همانا نشود

هرچه اندر ملکان بنده و مولای ویند / هیچ مولا تن خود سوی مولا نشود

زین فروتر ملکان نیز نباشد ملکی / هر که مولای کسی باشد مولا نشود

ملکان رسوا کردند کجا او بر سر / ملک او باشد کو هرگز رسوا نشود

خبر فتح براید خبر نصرت تو / جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب / هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود

کار شه به شود و کار عدو به نشود / نشود خرما خار و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مور / مملکت از عدوی خورد مصفا نشود

مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را / نتوان کشت عدو تا آشکارا

درد یکساعت اندر غم شان و سر شان / راحتی شد شتواری که ز اعضا

تیر را تا نتراشی نشود راست همی / سرو را تا به چیرانی والا نشود

شمع تاری شده را تا نبری از سر فش / بر نیفروزد و چون زهره زهرا

بنده شاه سر غم تا نکنی نخشی کم / نه بد رونق و بالیده و زیبا نشود

این نگارستان و این مجلس آرا / صورت از چشم دل و چشم تماشا نشود

این نشاطی است که از دلها غا فشود
وین جمالی است که از مهها شها نشود

این سماع خوش و وین نالهٔ زیر و بم او
نغمه از گوش دل و گوش سویدا نشود

تا همی خاک زمین بیضهٔ عنبر نشود
تا همی چشمک زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا گیر از دست بت غالیه بوی
دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود

ملکا برخور و کام روا کن ز تو
هرگز این مملکت و دولت تنها نشود

آفرین زان مرکب شبدیز رنگ خوش خوی
اغوجی مادرش و آن مادرش را الحموم

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
گاه رهواری چو کبک و گاه جستن چون گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال
چون کلنگان در هوا و همچو طاوسان بجوی

در شود چون خرم و زجر و بر شود پی چون سهم
همچو آذرش با آتش همچو مرغابی بجوی

پی ز قوس و رگ ز زه و فش ز درغ و تن ز کوه
سر ز نخل و دم ز حبل و بر ز سنگ و سم ز روی

سخت پای ضخم ران و راست دست و گرد سم
تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد موی

دیر خواب و زود خیز و تیز گرد و دو پهن
خوش عنان و کش خرام و پاک زاد و جنگجوی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه
کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و دره جوی

کورساق و شیر زهره یوزتاز و غرم تنگ
پیل گام و گرگ سینه رنگ تاز و شیر روی

نیزه و تیر و کمند و ناچخ و تیر و کمان
گردن و گوش و دم و سم و دهان و فرق و یال

تیز چشم آهن جگر پولاد دل کنجیده لب
پیل دندان چاه بینی باده کام و لوح خوی

اینچنین اسبی مرا داد است پیرین پادشاه
اسب پیرین همچنان باشد که پیدا شد ببوی

بر آمد ز کوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و مار اندران

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده آبستن از کرگران

همی زاد این دختران سپید
چو پیران فرتوت پنبه سران

جز این ابر و جز مادر زال زر
نزادند چونین پسر مادران

همی آمد از راه هوا خورد خورد
چو پنبه سپید اندران دختران

نشستند زاغان با لبیشان
چنان چون ایگان سیه معجران

تو گویی به باغ اندران ورق
صف تاز بود و صف عرعران

بسی خواهر اندر براه زر / سیه موزگان و سیمین چادران
بپوشند در زیر چادر همه / ستبرق بالای سر تا بران
ز زلفین پر نور گوئی که هست / کلاه سیه بر سر خواهران
چنان کارگاه سمرقند گشت / زمین از در بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه / چنان زنگیان شد که کاغذگران
بر این زنگیان آنچه کار اوفتاد / که کاغذگر آنند و کاغذ گران
شود کاغذ تازه آتش تر و خشک / چو خورشید تختی بباید بر آن
چو سندان آهنگران گشت برف / چو آهنگران ابر مازندران
برآمد بر سندان پتک گرگ از هوا / چنان سنگ فولاد آهنگران
چو بهتر ز خرگاه و طارم کنون / بخرگاه و طارم کنون اندر آن
فرو برده مستان سر از بیهشی / بر آورده آواز خنیاگران
بجوش اندر آن دیگ همچنبه / بگوش اندر آن بهمن و قیصران
سر با بزن در سر ران مرغ / تن با بزن در کف دلبران

خداوند ما کشته تست و خراسان / گرفته دو بازوی او چاکران
شه نامداری که با نام او / شد سعید پی نام نام آوران
بعمری چنان گوهر پاک او / نیاید یکی گوهر از گوهران
تو را گویم ای سید شیرتن / که مردم ز امید تو نام ران
بزی همچنین سالهای دراز / دمان و دمان و چمان و چران

ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری / مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
چونان که من بشادی روزی همی گذارم / خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
بنمای دوستداری بفزای خوب اشتیاری / دانی که خواستاری باشد ز دوستداری
تو خوارکار معشوق من بردبار عاشق / زشتست خوارکاری خوبست بردباری
گویا تو بردباری چندین نکردمی من / در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری
من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی / زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری
گر زانکه جرم کردم من دل بتو سپردم / خواهم که دل بر تست تو بار من سپاری

دل باز ده بخوشی ورنه بدرگه شه — فردات خیل تاشی ترک آورم بیاری
از درگه شهنشه مسعود با سعادت — زیبا بپادشاهی لا بل بشهریاری
شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری — از کس نخواست یاری الا خدای باری
او را گزید لشکر او را گزید نعمت — او را گزید دولت او را گزید باری
از ننگ آنکه شاهان باشند سوار بر اسب — بر پشت زنده پیلان آن شه کند سواری
گر زانکه خسروان را مهدی بود در کشتی — خنیاگران او را پیلست با عماری
اکلیلهای پیلان از گوهرست و لؤلؤ — صندوق پیل باشد از صندل قماری
ای شهریار عالم بخشنده صد کروری — بخشندگاه باید اکنون کرم گساری
جام نبید گیری شعر لطیف خواهی — مال حلال جویی شاخ نکال کاری
من بنده را برحمت شاها بزرگ کردی — پاینده باد تخت پاینده بختیاری
در خواستی تو شعرم اینت بزرگ شاهی — اینت کریم طبعی اینت بزرگواری
تا من درین دیارم مدح کسی نگفتم — جز مدح و آفرین آن شاه حق گزاری
تا من درین دیارم مدح کسی نگفتم — نی بر در حجازی نی بر در بخاری

حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت — چون باد پیش باشد بهتر رود سماری
شاها برغم حاسد خواهم که من بریزی — چون شاعران دیگر در خانه‌ام نگذاری
بر من ز فرت ایشه از فر و جاه باشد — چون فر میر ماضی بودست با غضاری
دایم بزی امیرا با فر و با جلالت — فضل تو بختیاری ملک تو پایداری

زیر تو تخت زرین بر سر حریر دیبا
زین سو صف غلامان زان سو صف جواری

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند — لب من خدمت خاک کف پای تو کند
تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم — نخورد بر ز تو آنکس که هوای تو کند
نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی — نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
شیفته گردم از عشق و ولای تو چنین — شایدم هرچه کسی عشق و ولای تو کند
تن ما جمله پس دل رود و دل پس تو — تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
ماه شاگردی آن شانه و جعد تو کند — مشتری بندگی بند قبای تو کند
رایگان مشک فروشی بکند هر کس — ور کند هر کسی زلف دوتای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوش شدی / تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کنند
تیر مسعود کهی چون قوا زو یاد کنی / طالع سعد همی سعد عطای تو کنند
همه کار قوی راهنمای تن خویش / خرد تو دل تو راهنمای تو کنند
با شرف ملک ترا ایزد خوب تو کنند / با بها دولت را افزون بهای تو کنند
کاروان ظفر و قافلهٔ فتح و مراد / کاروانگاه بصحرای رجای تو کنند
نرود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو / از خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کنند
آن خدائی که کند حکم قضا نیک و بد / جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کنند
سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی / که دل و نیت او قصد عنای تو کنند
ملک مصر بروم آمد و خواهد که کنون / خدمت و شغل و غلامان سرای تو کنند
اینجهان کرد خداوند برای تو عیان / وان جهان هم به تقسیم برای تو کنند
شادمانه بزی ای میر که گردون و فلک / این جهان زیر نگین خلفای تو کنند
نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز / می خوشبوی فراز آور و بر بط بنواز

بوستان جود همی سوزد تیمار بسوز / فاخته نای همی سازد طنبور بساز
قدح و بلبله را سر بسجود آور زود / که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
بسماعی که بدیعست کنون گوش بنه / بنبیدی که لطیفست کنون دست بیاز
این بلند اختر و نام آور و دین پرور را / سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز
گر همی خواهی نشست ملک وار نشین / ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز
رخ دولت بفروز آتش غم بنشان / دل حکمت بنواز آیت ملک بطراز
همه خلق ببند و همه گره بگشای / درهای حدثان و جهانهای بگماز
نه جدا از بر تیغ نه ظفر بر ملک / نه بد از کف رادت نه فصاحت بحجاز
آفرین زان هنری کف فرخی بو / که ببخشب ز بلا صاعقون آمد بطراز
شیخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله / همچنان برق یمانی روشن باد حجاز
پایش از پیش و دستش بنهد صد کام / دستش از پیش دو چشمش بنهد صد بار
نه به سنگش در خم و نه به پایش در عطف / نه به پیشش در پیچ و نه به پهلو در ناز
با کمان و شیر بلرزاند چون شیر بهم / سهم او سنگ بدراند چون تیغ براز

بهتر از چوب درآورد و رنگ کوه | تیزتر از آب بشیب آید و بس تیز فراز
بگذرد او به یکی ساعت از پول صراط | بجهد باز بیک جستن از کوه حراز
ره برو شخ شکن و شیردل و تیزعنان | خوش رو و سخت سم و پاک تن و چابک و غاز
کوه کن کارکن و بارکش و راه نورد | صفدر و تیزرو و تاره نفس و ریزه دراز
برق جه باد که زیوزد و کوه قرار | غرم تک پیل قدم گور دو آهو پرواز
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق | تیز و فربی و فراز و قوی و پهن و دراز
بجهد گر بجهانیش ز سر کوه بکوه | بدود گر بدوانی ز بر تار طراز
بچنین اسب نشین و بچنین اسب گذر | بچنین اسب خرام و بچنین اسب گداز
بدوان از بر خویش و بپران کبک خوش | برآهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز
زر ستان مشک فشان جام ستان باده ده | باده خور لاله سپر صید کن و چوگان باز
بخل کن داد ده شیرکش و بدرگ اوف | تیغ زن باره فکن نیزه زن و تیرانداز
بستان کشور جود و بفشان زر و درم | بشکن لشکر بخل و بفکن نیکی و آز
دست زی می بر و برنه بسر ان ملکان تاج | جام برکف نه و برنه بدل اعدا گاز

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و بسر خویش | بزدای و بگشای و بفروز و بفراز

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم | باده سوری بگیر در گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس | دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم
از پسر بزد باز داو گرانتر ببر | از دو کف ساتگین ساتگنی کش بدم
خیز و بباغ اندرای | زانکه شد از رنگ و بوی باغ لباس صنم
شاخ بر انگیخت در خاک برآید بنقش | باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم
قمری در شد بحال طوطی در شد بجوش | بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
زاغ بباغ آمده است چون علم اندر علم | زاغ بباغ اندرون چون ارم اندر ارم
باد علمدار گشت ابر علم شد سیاه | برق چنان چون زرنگ ابر طراز علم
بردم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه | بر رخ دراج گل بر لب طوطی رقم
صلصل خواند همی شعر جریر و زهیر | مازو راند همی مدح امیر و حشم
مرغان بر گل کنند جمله بیانگی دعا | بر تن و بر جان و عمر بار خدای عجم

شاه عجم بوسعید ابن امین دول / حافظ خلق خدای ناصر دین امم

بار خدائی که او جز برضای خدا / بر همه روی زمین بر ننهد یک قدم

روی ندارد دگر ان از سپه و جز سپه / مال ندارد دریغ از حشم و بر حشم

تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک / تا نکند کس پدید مبلغ جذر اصم

شاد و روان پادشاه شاد دل و شادکام / گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم

دست سوی جام می پای سوی تخت زر / چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار / باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار / وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بماه دشتری آبستن است / مرغ پنداری که هست اندر گلستان خرخوار

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح / وان دگر پیشوی چون مریم چرا آبستن است

ابر دیبا دوزد و دیبا دوزد اندر بوستان / باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لالهزار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر پدید / وان دگر دوزد ندارد رشته و سوزن نگار

ژاله

ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط / لاله نعمان شده از ژاله نعمان نگار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد / بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سعدیان الیریان / وان زند بر پرهای لوریان آزادوار

زرد گل پیشی نهاده رویرا بر زعفران / نسترن پیشی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم و بر روی بسته سیمین جوشن / وان چو سیمین گوش و اندر گوش سیمین گوشوار

ابر پیشی فوج فوج اندر هوا با تاختن / آب پیشی موج موج اندر میان جویبار

این چو روز بار لشکر پیش میر زاد / وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل / کرده رب العالمین اختیار و بختیار

این بکرد و شش اختیار الا بحق و راستی / وان نبود و شش جز بخیر و جز بعدل آموزگار

چون زند بر مهره شیران و بوس شصت تیر / چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردان گردن گردان چو گرد / وان کند بر پشت شیران همچو شیران شیار

ابتغین رخش چو آید بر دل پولاد نوش / نه منی تیغش چو آید بر سر گردان گذار

این بدرد ترک رومین را چو تیر آبدار / وان ببندد سینه سکین چو پر ساده تار

هر زمان حکمش پذیرد پادشاه قیروان
هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم مملکت از تو عاریت
وان همی گوید که دارم دولت از تو مستعار

اختیار دست او جودست و جود بیرها
اقتباس رای او عدلست و عدل آبیار

رایت منصور او را فتح بادا پیشرو
طالع مسعود او را بخت بادا پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد
وان هوای آجلش حاصل کند بی انتظار

خواهم که بدانم من جانا که چه خود داری
تا از چه برآشوبی یا از چه برآزاری

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد آهنگ فرو باری

بد خو نبدی چون من بدخوت که گردانید
بد خوتر ازین خواهی گشتن سر آن داری

بد خو نشدستی تو گر زانکه بگردی ما
با خوی بد از اول چندت خریداری

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم
تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

نیکوست بچشم من در پیری و برنائی
خوبست بطبع من در خوابی و بیداری

جنگی

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری

عیشی است مرا با تو چونانکه ندیدستی
حالیست مرا با تو چونانکه نه پنداری

من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
پیوسته همی خواهم ایزد ز لب باری

شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی
الا بنکوکامی الا بنکوکاری

داده است بدو ایزد خلق همه عالم را
وایزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی
تا ابر فرو بارد مر نم آزاری

برخوردن تو باشد از نعمت و از دولت
از مجلس شاهانه و از لعبت فرخاری

الا ای خیمگی خیمه فرو هل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیکست و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا
فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفه سیمین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من این سیمین صنوبر / که گردد زود چونین زود زایل
من و تو خاک غلیم و ماه و خورشید / بر این گردون گردان نیست غافل
نگارین منا بر کرد و بگری / که کار عاشقان زینست حاصل
زمانه حامل هجر است و لابد / نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنان دید / بباریدا ز مژه باران وابل
بیامد او فتان و خیزان بر من / چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر تن / فرو آویخت بر من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم / بکام حاسدم کردی اعاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه / بدان گاهی که باز آید قوافل
تو را کامل همی بینم بهر کار / ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند / که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا / نیم من از فسون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب / چنین گفتند در عهد اوایل

که عاشق

که عاشق طمع وصل انگاه دارد / که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را / سفر باشد بعاجل تا باجل
ولیکن اتفاق آسمانی / کند تدبیرهای مرد باطل
غریبا ز ماه و الاتر نباشد / که روز و شب همی برد منازل
چو برگشت از من آن معشوق مشفق / نهادم من یکی سنگی بر آن دل
نگه کردم بجای کاروانگاه / بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی / نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیکسو / چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
کشادم هر دو زانو بندش از [illegible] / چو چرغی کش گشایند از حبایل
برآوردم زمامش از بناگوش / فرو هشتم بسویدش تا بکاهل
نشستم بر سرش چون عرش بلقیس / بجست او چون یکی عفریت بابل
همی راندم نجیب خویش چون باد / همی گفتم که اللهم سهل
چو مساحی که پیماید زمین را / به پیمودن بپای او مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان / همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان هایل چنان صعب / کزو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن / که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح روشن / همی گشت از بیاض برف مشکل
ز یخ گشته شمرها همچو چین / طبقها بر سر زرین مراجل
همی بگداخت برف اندر بیابان / تو گفتی داردش سیار پی پیل
بگرد از سر شبهای ماهی / همی برخواست از شخها اکل
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / برآمد شعریان از کوه چو حیل
بنات النعش گرد آسنگ بالا / بگردار کمر شمشیر بر جل
رسیدم من فراز کاروانگاه / چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز آنجا / چو آواز جلاجل در جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد / بسان عندلیبان با عنادل
ز نوک نیزهای نیزه داران / شده وادی چو اطراف سنابل

نجیب خویش را گفتم سبکتر / الا یا دستگیر مرد فاضل
بچم گیتی عنبرین بادا چراگاه / بدو گفت این آیین با مفاصل
بیابان درنورد و کوه بگذار / منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم / فرود آوردن اعشی بباهل
وزیری چون یکی والا فرشته / چه در دیوان چه در صدر محافل
همی نازد بعدلش میر مسعود / چو معتصم بنوشروان عادل
بلرزند از نهیب او بزرگان / بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب / اساس ملکت و شمع قبایل
تو ای ظل خدا و نور خالص / بگیتی کس ندیده است این خصایل

دها دا ایزد مرا در نظم حجت
دل بشار و طبع ابن مقبل

المنة لله که این ماه خزان است / ماه شدن و آمدن آب رز است
از بسکه درین ماه رز انگور گشایند / این ماه رز آید چو ره کاهکشانست

چون قوس و قزح رنگ رزان رنگ بچند | ور قوس و قزح خوشهٔ انگور ضمانست
وان سیب بکردار یکی مردم بیمار | که جمله اعضای تن او را دو رخانست
یک نیمه رخش زرد و یکی نیمه رخش سرخ | این را همیجان دم و آنرا خفقانست
آن نار همیدون زن حامله ماند | و اندر شکم حامله‌اش پسرانست
تا بر تر نی بر زهش بچه نزاید | چون زاد بچه زادن و مردنش همانست
اکنون صفت بچه انگور بگویم | کاین هر صفتی در صفت او در ابریانست
انگور بکردار زنی غالیه رنگست | کو را شکمی همچو یکی غالیه دانست
و اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل | این هر سه دل او را ز سه پاره سخوانست
مادر بچه را با دو پسر زاید با هم | واین هار چرا مادر سیصد بچه کانست
جانش را شنیدم که بود رنگ دل آن | همرنگ یکی لاله که در لاله نهانست
جان او بود بوی خوش و بوی خوش او | چون بوی خوش و غالیه و عنبر بانست
عیب تنش آنست که آبستن گشتست | او پسر و یکی دختر که تازه جوانست
پیشوی شد آبستن چو مریم عمران | وین قصه بسی طرفه تر و خوشتر از آنست

زیرا که گر آبستن مریم به همان شد | این دختر رز را نه ابست و نه دایانست
آبستنی دختر مریم به پسر شد | و آبستنی دختر انگور بجانست
آن روح خداوند همه خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهانست
چون دست وزیر ملک الشرق کشیدش | ز جود گرانست که از باده گرانست
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو | شمس الوزرا هست که شمس الثقلانست
اندر کرمش هر چه گمان بود یقین است | و اندر نسبش هر چه یقین بود گمانست

باد ابهار اندر چندانکه بهارست
باد انجزان اندر چندانکه خزانست

بر لشکر زمستان نوروز نامدار | کرده است رای تاختن و قصد کارزار
وینک بیامده است به پنجاه روز شب | جشن سده طلایه نوروز نوبهار
آری هر آنگهی که سپاهی شود بحرب | زاول بچند روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود | وین کوه و کوه پایه و این جوی و جویبار
جولیش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن | راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار

نوروز از این سفر که کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوکان نامدار

چون دید ما بیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گرفت کار

برداشت تاجهای همه تاک سحاب
برداشت پنجهای همه ساعد چنار

در باغها نشاند گروه از پس گروه
در راغها کشیده قطار از پس قطار

زین خواجگان پنبه قبای سپید سر
زین زنگیان سرخ و بالین سیاه تار

معشوقه کانت را گل و گلنار و یاسمین
از دست یاره بستد و از گوش گوشوار

خنیاگرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
کز ماه دی برارم تا چند که دمار

گرد آورم سپاهی و پیای زپوش
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره
از نار روان پیاده و از نارون سوار

قوس و قزح کمان کنم و شاخ بید تیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پیل سازم و از باد پهلوان
از بانگ رعد آینه پیل شمار

نوروز

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کردگار

از من خدایگان همه شرق و غرب را
در ساعت این خبر بگذاری خبرگذار

زنهار تا نگوئی با او حدیث من
تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

زیرا که هست حشمت تو پیش از آنکه تو
گویی سخن مواجهه در نزد شهریار

گوای گزیده ملک هفت آسمان
وی خسرو امیر و بزرگ و بزرگوار

پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان
در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی
با صد هزار برگ گل سرخ کامکار

با عندلیبکان بگل چنگ زن
با یاسمینکان که کند روی مشکبار

تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید
که زیر ارغوان و گهی زیر گل انار

مستی کنی و باده خوری سالهای سال
شکر گزی و بوسه مزی شاد و شادخوار

بر سبزه بهار نشینی و مطرب
بر سبزه بهار زند سبزه بهار

ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف / ملک جهان ببخشی از نور تا بقار
توران بابن پسر دهی ایران بابن پسر / مشرق بابن قتیله و مغرب بابن تبار
سیصد هزار شهر کنی بر ز قیروان / سیصد هزار باغ کنی بر ز قندهار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم / اندر عرب مظالم و اندر عجم شکار
بابل کنی برابته مطربان خوش / خلخ کنی وثاق غلامان کیسار
باغ ارم سرای تو باشد بروز خوان / بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار
زرادخانه تو بود هشتصد کلات / انبارخانه تو بود هفتصد حصار
قیصر شرابدارت و چیپال چوبدار / خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار
آنها که مفسدان زمینند و مرتدان / از ملت محمد و توحید کردگار
مر مهتران شان را زنده کنی بگور / مر کهتران شان را زنده کشی بدار

بسی گیسو فرو هشته بدامن / پلاسش معجر و قیرش گرزن
بگردار زن زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت / ازان فرتوت زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک / چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه / دو چشم من برو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد جدی قطب / که گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت / چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه / چنان دو چشم شاهین از نشیمن
یکی پیل است این سنبر مجره / زده گردش نقطا از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب / به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشنده نی و سرزن نی و توسن
عنان بر گردن سرخوش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم / سمش چون ز آهن و فولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

بگردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گرددش روغن

برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره در و باره افکن

تو گفتی کز ستیغ کوه نیلی
فرود آرد همی احجار صد من

ز روی بادیه برخواست گردی
که گیتی کرد همچون خز ادکن

چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماه پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن

چنان چون صدهزاران خرمن زر
که عمدا در زنی آتش بخرمن

بجستی هر زمان زان میغ برقی
که کردی گیتی تاریک روشن

چنان آهنگری کز کوره تنگ
بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن

تو گفتی های و هوی هر زمانی
بگوش اندر دمیدی بک و میرن

بلرزیدی زمین از زلزله سخت
که کوه اندر فتادی زو بگردن

تو گفتی هر زمانی زنده پیلی
بلرزاند ز رنج پشگان تن

فرو بارید بارانی ز گردون
چنان چون برگ گل بارد ز گلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد
جراد منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخواست هر روز
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن

چو هنگام عزایم زی معزم
بتک پوید ثعبانان ریمن

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن

چو بردارد ز پیش روی وثامان
حجاب باردی دست برهمن

پدید آمد هلال از جانب کوه
بسان زعفران آلوده محجن

چنان پر آهن نیلی که دارد
ز شعر زرد نیمه زه بدامن

رسیدم من بدرگاهی که دولت
ازو خیزد چو رمانی ز معدن

بدرگاه سپه سالار مشرق
سوار نیزه باز خنجر افکن

علی ابن عبید الله صادق
رفیع الشان امیر صادق الظن

جمال ملکت ایران و توران
مبارک سایه ذو الطول و المن

خجسته ذو فنونی رهنمونی
که در هر فن بود چون مرد یک فن

ثعبان ... حیله گران

معکن
شکم پر و تیره

محجن
چوگان ... کرده

یگانه گشته از اهل زمانه
بالفاظ متین و رای متقن

تهمتن کارزاری کو به نیزه
کند سوراخ در گوش تهمتن

فری زان تیغ وی هنگام هیجا
چنان دریای بوقلمون ملون

که گر زین سو زند بر پیکر مرد
بدان سو در زمین بشمارد ارزن

بطول و عرض و رنگ و گونه چند
چو خورشید که در تابد بروزن

اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
بپیکر حمله کند دو نیمه جوشن

چو پرگاری که از هم باز در بی
ز هم باز اوفتد اندام دشمن

الا یا آفتاب جاودانی
به تیر و نیزه بیخ دشمنان کن

شنیدستم که برپا ایستاده
رسیدی تا بزانو دست بهمن

رسد دست تو از مشرق بمغرب
ز اقصای مداین تا بمدین

الا تا مومنان دارند روزه
الا تا هندوان گیرند گلخن

انوشه خور طرب کن جاودانی
درم ده دوست خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر
بدست سعد پای نحس بشکن

ای

متقن: استوار
فری [illegible]
بهمن [illegible]

گفته شیخ است — که در پرده [illegible]

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن

گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ورنه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم
عاشقی آری و لیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشند هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار زنده گردی از گردن زدن

تو همی خندی و هم گریی و این بس نادرا
هم تو معشوق و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی
دشمن خویشیم هر دو و دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان یارا غشند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زار و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی
وانچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر زر بریزی / واشک من بر زر بچه سیمچو برگ یاسمین
راز دار من توئی همواره یار من توئی / غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شگفته بامداد / وان من چون شنبلید پژمریده بر چمن
رسم تو خفتن بروز است و من از هجر تو / سپید هم باشم همه شب روز و بیدار باشم من
از فراق روی گشتم عدوی آفتاب / وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن
من اگر یاران خود را آزمودم خاص و عام / نیست همتاشان که از داردنی وفا دارد و تن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصر دین لطیف و شعر بی عیب و فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم بی نهایت هم حسن

فصل بهار است و وقت رود و بود / گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت دوتا بود / بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
برنا دیدم که پیر گردد در دهر / پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم / سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد

لاله تو گویی چو طفلک است و باز / لبش عقیق است و قعر کاسش اسود
سوسن چون طوطئی ز سبز منقار / باز ز منقار از زبانش عسجد
برگ بنفشه به خم چو پشت دم مار / نرگس چون عشر در میان مجلد
نرگس چون ماه در میان ثریا / لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن کج چو / مرغان بر شاخ گشته نالان از جد
کبک دری گر نشد مهندس سیاح / اینهمه آمد شد نشش چیست آرد
نور گل اندر کلابدان سپیده است / قطره بر او چیست چون گلاب مصعد
ابر چنان مطرد سیاه و درو برق / همچو یکی مطرد و کتاب مطرد

صاحب عادات و نیک سید سادات
قاعده مکرمات و قاعده جد

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی / چو آشفته بازار و بازارگانی
بدرد کسان صابری اندرو تو / به بدنامی خویش همداستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش / سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر آزمایمت صد بار دیگر / همانی تو ای همانی و آنی

اعز تر کس انگش تو واپس گذاری / فروتر کس انگش تو برتر نشانی

نه امیدان کانچه بهتر شوی تو / نه درمانی آن دل که تو بگسلانی

همه روزه ویران کنی کار او را / نترسی که یکروز ویران بمانی

ندانی که ویران شود کار گنجه / که برخیزد آنگه شه کاروانی

تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر / ولیکن یکی شاه بی پاسبانی

یکی را ازین پیشگاهی بخشی / یکی را دوباره دهی پیشگانی

بود فعل دیوانگان این سراسر / نه عمری تو دیوانه و دانی

ستانی همی زندگانی ز مردم / ازیرا درازت بود زندگانی

نباشد کسی خالی از آفت تو / اگر التفاتی کند آسمانی

تو هر چند زشتی کنی در بر ما / بود بیشتر با تو مان مهربانی

بدانی که ما عاشقانیم و بیدل / تو معشوق معشوق بر عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گدازی / وگر چند دست و دل ما ستانی

بناچار یکروز هم بگذری تو / اگر چند ما را همی بگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و هر که / چو پیش تو آیم ز پیشم برانی

بزرگ تو این بار عذری نکردم / گر انجیل و توریت پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو بهتر / چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمر اینابت / تو هم خادم و تاج عمر انیانی

رئیس مؤید علی ابن احمد / که ایزد بقا خواهش جاودانی

همان سهم او سهم اسفندیاری / همان عدل او عدل نوشیروانی

شنیدم که موسی عمران ز اول / به پیغمبری اوفتاد از شبانی

بعمدا علی ابن عمران بآخر / رسد زین سیاست بصاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم / که گشتاسب تیری و رستم کمانی

کثیر الثواب و قلیل العقابی / ثقیل الرکاب و خفیف العنانی

نه مرد سرایی که مرد سرایی / نه مرد طعامی که مرد طعانی

اگر عقل فانی نگردد تو عقلی / وگر جان همیشه بماند تو جانی

زنادان گریزی بدانا شتابی — ز محنت بری و بدولت شتابی
عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو — بحق کریمی بحق جوانی
سخنهای مظلوم شاعر شنیدن — بود شیمه و شیمت خسروانی
اگرچه رهی را تو کمتر شناسی — بپرهیز از درد سر و زگرانی
من از منزل دور قصد تو کردم — چو قصد عراقی کند کاروانی
نشستم بران تیز بانگ سماعی — فروهشته دو لب چو لنج ربانی
یکی جعد موی همیون سکرو — تو گوئی یکی محمل مولتانی
نگاور یکی خاره دری که گشتی — چو یوز از زمین برجهد گر جهانی
دو دندان میان دو لب همچو ماهی — که ناگه از و بر کنی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن — ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک تو شعر گویان — چو نزدیک هارون لع النوانی
بامیدان تا کنم خدمت تو — رها کرده‌ام خدمت این جهانی
شنیدم که اعشی لشهر مین شد — سوی موده بن سعلی الیمانی

بر او خواند شعری بالفاظ تازی — بشیرین معانی بشیرین زبانی
یکی کاروان اشترش داد کش — سراسر بسان کهی از کلانی
شنیدم که گر سوی حقست باشد — بمدحت گری تو اش ابن هانی
بیک ساعت او هم دهانش بیا کنند — بیاقوت و بیجاده بهرمانی
تو زان پادشاهان همی نیستی کم — ازان پادشاهان که تستی تهانی
اگر کمتری تو از ایشان بنعمت — بهمت فزونی از ایشان تو دانی
نه من نیز کمتر ازان شاعرانم — بباب مدیح و بباب معانی
اگر کمترم من بمعنی از ایشان — از ایشان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو گوشه چشم دارم — که باشد بدان مرترا باریابی
الا تا ببارد سرشک بهاری — الا تا بروید گل بوستانی

سری پارسانی و حور قبائی
بروی عیانی و لحن اغانی

چنین خوانده‌ام امروز در دفتری — که زنده است جمشید را دختری

بود سالیان هفتصد و هشتصد / که تا اوست محبوس در منظری
هنوز اندران خانه گیرکان / بمانده است برپای چون عرعری
نه بنشیند از پای و نی یک زمان / نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب / نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نا دلپذیر / چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه باستانی شدم / بهنجار چون آزمایش گری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه / گذرگاه آن سنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسون گری / برافروختم در ز دیوار آذری
چراغی گرفتم در آن چون بود / زره ریوه بود و سر خنجری
در آن خانه دیدم بکی پای در / عروسی کلان چون هیولی دری
سفالین عروسی بهر جندای / بر و بر نه زری و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هفت هشت / فکنده بسر بر کلین معجری
چو استنان اشکم او پرده پیش / چو فرعونیان بر فرق بسیری

ضخم

بسی خاک بنشسته بر فرق او / نهاده بسر بر کلین افسری
بر و گردن ضخم چون پای پیل / کف پای او گرد چون اسپری
دو دیدم من از مهره زنگ آن / چنان چون بر خواهران خواهری
ز فرق سرش بار کردم سبک / شکنجر ز پرپشه چادری
ستردم ز رخش با سر آستین / ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه کلین از سرش / چنان کز سر غازیی مغفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ / دهانی وزیر دهان حنجری
مرا در الب ز نکبا نه سطبر / چنان چون ز جوی لب آبشخری
ولیکن یکی سلسل سپیل / گشاده بد اندر دهانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان / چو بوی بخور اندر آن مجمری
مرا عشق آن سلسلش کرد شوق / چو عشق پریچهره را آخوری
ببردم از و مهره و شیرزنگی / وزان سلسلش ز دنبالم عرعری
یکی قطره بر کفم برچکید / کف دست من گشت چون کاه دری

بپوسیدم آواز زی بوی او / برآمد ز هر سوی من عبهری
بسا غزل خویش کردم فراز / مرا هر لبی گشت چون شکری
شدم در زمان چون شهی بلند / ز لهو و طرب کرد من لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد / چو رامش کنی پیش رامشگری
که هست این عروسی بهر خدای / پر از چهره سعتری منظری
بباید علی الحال و کاپش کرد / بیرزد بکامین چنین دختری
بود عهد کامین و آنگه تو / کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری و این سرای / کنی یاد فرخنده مهتری
بدانم شه شرق شیخ العمید / مبارک لقائی بلند اختری
نه نافه نه بار و همه آهوی / نه عنبر فشاند همه جو دری
سخاوت همی زاید از دست او / چو هر بچه زاید ز مادری
گران حکم ان در سبک عزم او / بهر کشتنی در بود لنگری
دو کشور بران دو کف دست او / بهشت برین را بود کوثری

بعض

بفضلش بیابیست اخلاق نیک / بشاهی بیابیست هر لشکری
سر کلک او بر تن کلک او / سر اسودی بر تن اصفری
چو سیمین دو نیمش شده است کین / تن مؤمنی بر دل کافری
ایا خواجه سید استانی مکن / که بر من تحمل کند استری
فراوان مرا حاسدان خواستند / ز هر گوشه و ز هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا / ازین ره نیندیشم از هر خری
چنین حضرتی را بدین اشهبی / نباشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی / چو پیتی ز یکحرف در دفتری
الا تا ازین جمع پیغمبران / نگردد حکیمی چو پیغمبری

خداوند ما باد پیروزگر
سر و کار او با بریدن بری

نوروز بر نگاشت بصحرا مشک بی / تمثیلهای عنبره و تصویرهای
بستان لبان ها دیه کشت ابر نگار / از سنبلش قبیله و از زعفران حجی

صد کارگاه ششتر کرده است باغ لالش
صد کارگاه تبت کرده است دشت طی

طوطی میان باغ و دمان و کشتی کمان
چنگش چو برگ لاله و بالش چو برگ نی

بالش بسان دامن دیبای زربفت
دشش برابر بلال و جناحش برابر ری

پرخاش او مرز که بارد که فراز
چون خادمی که باده کند پیش شاه ری

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار
چون اهل شیعه بر سر اصحاب سعدی

مرغ آید آبگیر و بر قطرهای آب
چون قطره نشسته بر قطرهای خوی

چون افسر بهار ربوده پای عندلیب
چون پیل شهریار ربوده پر طوطی

پیروزبخت مهتر کهتر نواز جنگ
مخدوم اهل مشرق و مکشوم اهل حی

فرخ شهی که بر سرش از بحر و آفتاب
چتر است هر دو پای همای خجسته پی

معروف گشته از کف و اجداد او
چون از سخای حاتم طی خاندان طی

هنگام همت وی و هنگام جود او
شی است همچو لاشی و لاشی بود چو شی

دور از فجور و فسق و بری از زنا و زور
شسته رسوم زرق و نشسته چو بسم وی

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا تخم احمد قرشی باشد از قصی

همواره باش مهتر و مپاش جاودان
نه باش جاودانه و همواره باش حی

نوروز روزگار مجدد کند همی
وز باغ خویش باغ ارم زنو کند همی

نرگس میان باغ تو گویی درم بدست
اوراق عشرهای مجلد کند همی

در لاله زار لالهٔ نعمان سرخ روی
خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین دلبری
کو ناف را میانه پر از ند کند همی

وان برگهای سبز تو گویی کسی نقیب
پیکانهای آهن برجد کند همی

صراف وار شاخ گل از بهر دستی
دینار کرده باز مجدد کند همی

از بهر آنکه زلف معقد بود نکو
گلنار روی خویش معقد کند همی

ابر گلاب ریز همی بر گلابدان
بر روی گل گلاب معصد کند همی

ابر بهار باز کند مطرد دیباه
هر که که گرد خویش برآورد کند همی

لی عود با دعود مثلث کند همی
لی درع آب درع مزرد کند همی

بر سر عصابه زر رومی کند همی
بر بر همی قلادهٔ فرقد کند همی

سوسن سپر ز سر به کجلی کند همی | نسرین دهن ز در منضد کند همی
لاله دل از فتیله عنبر کند همی | خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی
باد بزین صناعت مانی کند همی | مرغ حزین صناعت معبد کند همی
بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت | گوئی ثنای میر مؤید کند همی
بو حرب بختیار محمد که رای او | ارکانهای ملک مؤکد کند همی
طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر | بو حرب بختیار محمد کند همی
رای موافق و نیت و اعتقاد او | عالم بسان خلد مخلد کند همی
اقبال کار مرد برای مسدد است | او رای کارهاش مسدد کند همی
بر تیش قلاده ایست که هر جور و هر ستم | گردن بدان قلاده مقلد کند همی
بر هر کسی که پیش کند لطف بیشتر | بر احمد ابن قومی احمد کند همی
چوگانش همتی است رفیع و فراخ | گر فرق هر دو فرقد قدم مقید کند همی
با چاکران خویش و جز از چاکران خویش | احسان بی نهایت و بیحد کند همی
این عادتش طبیعی و جودش جبلی است | بر حادثی مفرد مسعد کند همی

تا بید مشک سبز بار دهی بهشت ما | عالم چو عارض بتامرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار
کر پای حادثات مقید کند همی

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز | کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز
لاله خود روی شد چون روی مهرویان بدیع | سنبل اندر پیش لاله چون زلف دلنواز
شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گسترست | وقت شبگیر ان بنطع سبز بر شطرنج باز
لاله زاری خوش شکفته پیش کبک با لیج | چون دهان بسدین در گوش زرین گهر آز
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در نماز | فاخته چون موذن و آواز او بانگ نماز
ان بنفشه چون عدوی خواجه سید کوژ زن | سر بزانو بر نهاده روبه نیل اندوده باز
خواجه احمد رئیس و سید پیروزگر | ان فریدون فر کیخسرو دل رستم براز
ان خداوندی که گر حکمش بماند بر بهی | پهلوی او بر نشیند یکبار باز
هر زمان ز افراط علل او چنان گردد دوگر | زعفران بر کار ری او بر دوده ان گراز
کاه صرافت و که برازو بر گرس نهد | رایگان ز صیرفی و رایگان دینار از

گر چنین یک صیرفی بودی و از آن رشک عنبر	دیبه و دینار نه مقراض دیدی نه کان

هر مدیحی کان بجز گفت تو بر نام دوست	خود نه پیوندش بکبد یکسر فراز آمد نه بان

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب	بانگ پای مورچه در زیر چاه شصت باز

همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه	گاه زین و گاه زان سو که فراز و گاه باز

چون کلنگان از هوا آهنگ و سوی نشیب	چون پلنگان از نشیب آهنگ سوی فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز فعل	رخش خرمان و براق اندام و گلگون احتراز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد	ببر دو و آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب	گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز

ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی	بسته شد درهای تنگی گشت باز

هست با خطبای تو جانا چون خطبات	هست با اقلام شمشیر تو شیر انجمن کار

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان	تا همی ملکت بپاید بر ملکت بپای

کنج نه کوهستان صهبا کش و دستان نیوش	بار ده قصه ستان و تیغ زن تیر انداز

روی چون زلف بوی و خال خار و خط ببوس	کف گشای و دل فروز و جان ستان و سرفراز

جز بگرد گل مگرد و جز بگرد می مپوی
جز برای جان و تن جز تن درستی مباش

روزی بس خرم است می گیر از بامداد	هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد

خواسته داری و ساز بیغم و بی‌اندهی	ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد

تیز چه خواهی دگر خوشتر ازین بر خور	انده فردا مبر گیتی خواب است و باد

رفته فرسوده شد مانده فرمودنی	بوده همه بودنی کلک فرو ایستاد

می خور و کت باد نوش بر سمن و پیلگوش	روزی در دام جوش وز خور رز باده باد

برچه تا برچهیم جام بکف برنهیم	تن بمی اندر دهیم کار جهان صعب و باد

مرغ دل انگیز گشت با دمن اندر گشت	بلبل سحر گشت کبک گلو بر گشاد

بلبل مرغی باغ دوش نوایی بزد	خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد

وقت سحر که چکاو خوش بزند بر کاو	ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

رعد چو پیره زنست بی کمند انگشت	وقت طرب گرد نست می خور و گوید بباد

باغ پر از حله شد راغ پر از حله شد	دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک باد

زان می عناب گون در قدح آبگون
ساقی مهتاب گون بر تن جو آتشی نهاد

وین پره تو لی در کهر بچه تویی در هنر
نکته تو لی در سمر وز نکهت شد باد

ای بدل دلبران بو الحسن بن حسن
فاعل فعل حسن صاحب دل کف راد

در همه کاری صبور در همه علمی فقور
کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

فضل و کرم کرد تست جود و سخا در نشست
دولت شاگرد تست جوهر عقل اوستاد

ای عوض آفتاب وز شبان آن باب
تو مثل چون عقاب حاسد تو چون خاد

گفتم ای مدحتی خوب تر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم بو معاد

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی
گر ندهی بیشکی زایزد خواهم قباد

تا طرب و مطربست مشرق با مغربست
تا می و شیر است اکل و استار باد

بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار
فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد

نوروز روز خرمی بیند بود
روز طواف ساقی خورشید خد بود

مجلس ساغ باید بردن که باغرا
مفرش کنون ز گوهر و مسند زند بود

وان گلهای

وان برگهای شاسپرم شش شاخ او
چون صد هزار سمره که بر طرف بد بود

نرگس بسان حلقه شمشیر بر کمر
کاندر میان حلقه زرین زر بود

اندرین میان لاله دلی هست عنبرین
دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود

چشم خجسته را اثره زرد میان ساو
پرده ز بر جدین و عقیقین زبد بود

سنبل بسان زلفی پر پیچ و با عقود
زلف آن نکو نیم که بدور عقد بود

بادام چون ثنا می یاد بر بروز باد
چون دست راد احمد عبدالصمد بود

نوروز فرخ آمد نغز آمد و تیر
با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی دایه شده ست
باران چو شیر و لاله ستان کودک بشیر

گر شیر خواره لاله شد خست چرا
چون شیرخواره بلبل گوید همی صفیر

صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم
اشعار ما نوی همی خواند جریر

بر بید عندلیب زند بند شهربا
بر سرو زند باف زند تخت اردشیر

زهباف
منیر

عاشق شده است نرگس تازه بگونه‌ی | تا هم بگونه‌ی قد او شد چو قد پیر
بر روی لاله قیر بشنگرف بر چکید | گوئی که مادرش همه شنگرف داد و قیر
بر شاخ نار بشکفد سرخ شاخسار | چون از عقیق نرگسدانی بود صغیر
نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب | خشخاش کرده بشکفته بود حلقه از زریر
برگ بنفشه همچون ناخن شده | بر دست شیرخواره ز سرمای زمهریر
وان نسترن چو سنگ فروشی معاشقه | در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر
اکنون میان ابر و میان سمن نشان | کافور بوی باد بهاری بود سفیر

مرغان دعا کنند بگل بر سپیده دم
بر جان و زنده کانی بوالقاسم کبیر

هنگام بهار است و جهان چون نگار | خیز ای بت فرخار و بیار آن گل رخسار
آن گل که مر او را شود جوان خور و بی | وز خوردن او روی شود چون گل پربار
آن گل که بود از اشجار چو خشت | وامد شدنش باشد اشجار بر اشجار
در سایه گل باید خوردن می چون گل | تا بلبل قوالست بر خواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج | تا باد بهاری بر فکند مشک بخروار
آن قطره باران بین که بر ابر چکیده | گشته سپر هر یک از آن قطره بر بار
از تیخته چون ایشان و ستاره سبز | سیمین کرهی بر سر هر لولوی شهوار
همواره بگرد گل طیاره بود نخل | وین گل بسوی نخل بود دائم طیار
وان قطره باران که فرو بارد شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ چو گلنار
گوئی مثل غنچه کافور ریاحی | بر طبله احمر پراکنده عطار
وان قطره باران که فرود آید از ساخ | بر تازه بنفشه است بعجیل و با رآد
گوئی که مشاطه زبر فرق عروسان | باورد همی ریزد باریک بمقدار
وان قطره باران سحرگاهی شبگیر | بر طرف گل نا شکفته بسیار
همچون سر پستان عروسان پریوی | اندر سر پستان همی شیر آید هموار
وان قطره باران که چکید از بر لاله | گرد و طرف لاله از آن باران انگار
پندار که تبخاله خورد که دمید ست | بر گرد عقیقین دو لب دلبر عیار
وان قطره باران که بر افتد بسر خوید | چون قطره سیماب بر افتاده بزنگار

وان قطره باران که برافتد بگل سرخ
چون اشک عروسی است برافتاده برخسار

نوبهار آمد و آورد گل یاسمنا — باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی همچون بت فرخار شده — مرغکان چون شمن و گل بنکان چون وثنا
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست — فاخته نای زن و بط طنبور زنا
پرده راست زند نارو بر شاخ چنار — پرده باده زند قمری بر نارونا
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود — کرده با قیر مطلی دو بر پیرهنا
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست — مرغکانند عقیقین شده بر بابزنا
لاله چون مریخ اندر شده گنجی بگرفت — گل دوری چو پر ماه سهیل یمنا
سال امسال این نوروز طربناکتر است — پار و پیرار همی دیدم اندوه کنا

این طربناکی و چالاکی او هست کنون
از موافق شدن دولت ما بوالحسنا

نبید خور که بنوروز هر که می نخورد — نه از گروه کرامت بر خدا و ناس

نگاه کن که بنوروز چون شدست جهان — چو کارنامه مانی ز ابگون قرطاس
همی نگار کند ابر شامگاهی در — همی عبیر کند باد بامدادی آس
فرو کشید گل زرد و روی بند از روی — برآورید گل مشکبوی سر ز براس
درست گوئی نخاس گشت باد صبا — درخت گل مثل چون کنیزک نخاس
خجسته را بجز از خرد ماند ارد گوش — بنفشه را بجز از گرگرگ ندارد پاس
هزار دستان ای محتشم چو چیری — کند روایت در پیش خواجه بوالعباس
بزرگ بار خدائی که ایزد متعال — یگانه کرد بتوفیق از جمیع اناس
همه بگرد آن خیر است مرد را همت — همه بداد آن مال است مرد را وسواس
چو عدل باشد آنجا بکه ندارد جور — چو امن باشد آنجا بکار ناید ترس

ای پیکر منور و محرور خوی چکان — ثعبان آتشین دم و در دلیله آبجیدن
گوئی سمندری که در آتش کنی مقام — یا مرغ آتشی که در آب تو بود مکان
با آتشت موازنه ما خاک ارتفاع — با اخترت مقارنه با آب و فران

همواره از فضای تو هم دیو هم پری | پیوسته در هوای تو هم سرد هم جوان
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط | وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان
ترکیب از طبایع مستغنی از سه حواس | در موقفت جهنم و در ساحت جنان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج | دیو است طالع تو و با حوت هم عنان
چون کی بخشوی از بخت بخشش | چون جم جدا نخشوی از جام یکزمان
از باد و خاک و آتش و آب زیان مباد | تا باد و خاک آتش و آب است در جهان
خلقی فرو بری ز آن مرد یک یک | لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر | چون دشمنان خسرو کیخسرو داستان

آمد شب و در خواب مرا رنج و عذاب است | ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است
چه مرده و چه خفته و بیدار سبک‌سنخی | این آنچه دلیل آری از آنچه جواب است
من جهد کنم لی اجل خویش نمیرم | در مردن بیهوده چه پیر و چه جوان است
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب | آن را که بخانه در یکقطره شراب است

وین نیز عجب‌تر که خورد باده بچنگ | بی نالهٔ زیر و بی چنگ بساط است
اسبی که صفیرش نزنی خوش نخورد آب | نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است
در مجلس احرار سه چیز است فزون نیز | آسوده شراب است و کباب است و رباب است
نه نقل بود ما را نه دفتر و نه نرد | وین هر سه بدین مجلس ما در نه صواب است
دفتر به دبستان بود و نقل به بازار | وین نرد بجایی که خرابات خراب است

ما در دو شراییم و کباییم و ربابیم | خوشا که شراب است و کباب است و رباب است

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق | ای بمردی و بشاهی زده بر شاهان سباق
ای سپاهت بر اهرمنان است تا وری یکان | وی ز توران تا با ایران بند گلت را و نطاق
ایلجهان را تازه کرده رسم و آیین پدر | ای برون آورده عدلت مملکت را از محاق
ای ملک مسعود بن محمود کاخراجهان | بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق
هم بدان ره کاشتقاق فعل از فاعل بود | چرخ و سعد از کینت و نام تو گیرد اشتقاق
از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد | از عراق اندر خراسان از خراسان تا عراق

ای فراق تو دل بندگان را سوخته
صد هزاران شکر یزدان را که رسم افتراق

ای جهاندار از شاهان خداوندان بخت
هر که نبود بنده تو پیر باد و بی نفاق

هر یکی هال کرد و پر باد اوج ام
هر که گیر از ان شود دلی سیح کشادی طلاق

اقبالش کرده از کرر کرانت منکسف
اختر انش باد از شمشیر و تیرت احتراق

تا نباید آسمان را تیره گی و روشنی
تا نباشد احتراق را اجتماع و افتراق

شاد باش و می ستان از ساقیان بندگان
ساقیان سیم ساعد زندگان سیم ساق

می ده ای پسرا چون گل گل چون مل و مل چو گل
خوشبوی گلی چون مل خوردی گل چو مل

دل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل
گل بوی بود از مل مل رنگ بود از گل

در زیر گل خیری بستر که قدح گیری
بر باده شبگیری بانگ است ز صلصل

هر گه که زند قمری با در لهبری
گوید گل حمری با دستان بلبل

وان قمری فرخنده با قهقهه و خنده
اندر گلو افکنده هم فاخته یک قلقل

وان کبکی گوید سخن ترکی
طوطی لغت هندی گوید بکه یا دل

پیش آن بیجاده عارض لعبت قرخی قبای
سنبلش چون پر طوطی روی چون ریحان بهای

جعد بر دو پا فکنده خوبتر از آبنوس
زلف حلقه حلقه بر هم همچو مشک دوده بای

دل جراحت کرده از لفظین حور لعبتان را
بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد خدای

زانکه زلفش کرده ام پست و هر کرا کرده ام
مرهم آن زخم کرده ام را نهند گرده ام فنا بهی

ای بسا مورا کز آن لعبتکان لخلخین
که بسر بندی ابو منصور عادل احمد بی

گر همی زنده بودی پر زبان جبرئیل
آمدی در شان جود شان جلالی عرش خدای

از فر و همت او آسمان را هست پای
و ز درای ملکت او دین من را هست جای

نیست خالی بزم او از باشن بانوس و نوس
نیست خالی رزم او از کبر کبر ودی های

روز رزم او بخیره غیر عزرائیل جان
روز بزم او بماند جبرئیل از دو اجی ای

گر کسی گوید که در گیتی کسی بی اسان او
گر همه پیغمبری باشد بود باده درای

مرکبی دریاکش و طیاره عنبرفشان
دانه فرو پر و دوشیزه یاقوت زای

کوز سم و کاو پشت و کرد دن گرگ و روی
تیز گوش و زنگ چشم و شیر دست و پیل پای

چون برآری تازیانه تنگ بلند زرنگار / چون زنی نعلش سکونش بین تو بند جای
گر بگردانی بگردد گر برانگیزی دود / بر طرازی عنکبوت و حلقهٔ ناخن
وان قلم مین در بنانش چون نگین معشوق / که نشیب و که فراز و گاه فصل و گاه رای
همچنان لشکرکش و دشمن کش و ناز نگار / همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای
اسب تازی و گوی باز و زیر باز و بم نواز / جود کار و دل ربای و بیان دلربای
گردن او بار شکن پشت دولت راست کن / پای بدخواهان ببند و دست نیکان بر گشای
جام گیر و جای دار و نام جوی و کامران / بت فریب و کین گذار و دین گزار و هیچ نمای
خازنت را گو بسنج و ضیف را گو بران / ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای
حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو بریز / شاعرت را گو بخوان و صاحبت را گو ساعی
ملک ده لشکر شکن خنجر کش و منعم نگار / گنج ده باره فکن شمشیر زن تخت آزمای
عشق ده مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب / ور زو کار دل و بوی و بوس و تر رخ خای
اسب و شیر و زر و سیم و جام و عود و مشک و نای / رام گیر و بر فشان و بر فراز و سوز و نای
هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی / هر و فانی را بپای و هر لقائی را بیای

جز بخیلان را مروب و جز معادی را مبند
جز مفاسد را مکوب و جز موالی را مهای

رفت سرما و بهار آمد چون طاسی دیبا / بسوی سبزه برون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری / هر زمان کبک همی بازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو / در شبان نای زند بر سر هر معروسی
بر زند نار و بر سرو سهی برد و سهی / بر زند بلبل بر تار گل تا بوسی
دم هر طوطیکی چون دم سوسن تر / باز چون دسته سوسن دم هر طاسی
چون صفیری بزند کبک دری در هر ان / تر زند تعلق بر کنگره برناووسی
رعد بیدار کی طبال همی طبل زند / بر در بوالحسن بوعلی ناموسی

ای رئیس ساد عرب و آن عجم
که همی ماند بر تخت بکاووسی

خیزید و می آرید که هنگام خزانست / باد خنک از جانب خارزم وزانست
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست / گوئی به مثل پیرهن رنگرزانست

دهقان متعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار

منتخبات حکیم ازرقی هروی

بسم الله الرحمن الرحیم

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال   زمین تفته فرو پوشد آتشین سربال
فروغ چتر سپهر پیک درخشان   بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال
ز شاخ برگ گل مشکبوی پروین رنگ   چو شکل پروین بر آسمان کشد اشکال
درر چو لاله شود لعل در میان صدف   چو آب موج زند سیم در میان جبال
ز خوید سبز نگردد همی سمن کوتان   ز لاله سرخ نگردد همی دو چشم غزال
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید   همی کنند منقار آتش اندر پر و بال

ز نور تابش خورشید لعل فام شود   سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع   بشیره نرم شود بر مسام ماهی دال
گمان بری که سموم گشنده بر ساعت   ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده شمس دول شهریار زرین ملک   ستوده کهف امم آسمان عز و جلال
طغانشه ابن مؤید که خواندش گردون   خدایگان عجم شهریار نیک خصال
ز گنج او همه سوز ایران در گه او   چو مور در گذر خاک راه جوید مال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد   ازین سبب ز کسوف ایمنست شکل هلال
فرو گرفتن و بیرون گذاشتن عجبست   ستاره از سر کلک آسمان ز تاب دوال
ایا شهی که به هنگام کین رسول اجل   ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال
شده است قابض ارواح منشی تیغ تو   چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
مگر که در ازل ایشاه حکم رزق و اجل   نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال
گرازه ها برود بر طریق لشکر تو   نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
ز عکس رمح تو اندر دو چشم دشمن تو   دهان گشاده نماید نهنگ گرگ آغالی

ز بهر کین زره سنگ حلقه در پوشند / بجای پوست در ارحام در اطفال
هوا چو پشه الماس کرده از شمشیر / زمین چو پیکر مفلوج کرده از زلزال
چو گرم کرده از آشوب حمله مرکب تو / بجای خوی ز مسامش بجهد پر و بال
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان سنگ / همیشه تا نشود تخم مشک و مشک زگال

بکامرانی بنشین سپهر مخالف را
بچنگ مرگ مقید ز ننگ نکال

گویی که ماه و مشتری از اوج آسمان / تحول کرده اند بباغ خدایگان
وز ماه و مشتری شده آن خاک پر نگار / نوری عجب بصورت و شکلی عجب بسان
نی نی که ماه و مشتری از وی بوده اند / در نیکویی فزونی و در روشنی توان
گویی که بوستان بهشت است بر زمین / رضوان بماه و مشتری آگنده بوستان
مرجان عود و سوز در اشاخ گستران / مینای مشک سای و برگ ضیمران
باد اندر و وزیده ز پهنای آسمان / ابر اندر و گذشته ز بالای فرقدان
در دست باد عنبر نایاب بیقیاس / در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران

زلف بنفشه عنبرین سوده در شکن / رخسار لاله لؤلؤان کرده در دهان
نسرین و ارغوان سر لشکر چمن / بر آسمان کشیده علمهای پرنیان
از سیم خام خاک بر آورده یاسمن / با زر پخته گونه بدل کرده ارغوان
در زیر سرو نغمه کبکان رود زن / بر شاخ بید نعره مرغان زند خوان
وان آب نیلگون معکس کنار بر / مالیده قطره ایست ز پیروزه بهرمان
از دانش و ز جان اثری نیست در بلیک / از نیکویی چو دانش و از زیب چون جان
وان قصر کوه پیکر انجم لقا درو / پنهانش خاک دارد و بالای آسمان
ز اسب چنبر فلک اندر فراز او / بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره او چو پیکری / زان هر یکی خیال خیالی کند عیان

جمشید وار شاه نشسته میان باغ
بر بسته آدمی و پری پیش او میان

عروس باغ و نوروز جمع کرده دانه گوهر / که نورش ماه تابان بود و سعدش زهره ازهر
هزاران صورت رنگین نگاریده و مانی / هزاران پیکر طبعی بر آورده آزر

معکس برو حمد

برهان باو رسید

قصیده

بران بصورت رخسار شنگ لعلگون | بران بپیکر تابان ز لعل مشکبو قسر
کنون بصورتی دارد زبرگ زعفران جام | کنون بپیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال از زرفشان بند طلا دوان بستان | نهد زر چو به در منقار و مالد معجر ان
سپهسالار ایران ابر بست باد بر ان | خدنگش ترکش مشکین سنانش ناک نیلوفر
شبه خفتان و پیکان کیو از برنده تیغ | پس از شاه در کهسار شهابی چو ان خون
فلک پیمای بحر اشوب عالم سوز انجم رنک | شبه خفتان در پیکان اتش تیغ باد آور
بروی چشمه خورشید هر زمان سد خورشید | سمک در دامن خفتان فلک بر کوش مغفر
چو باغ از نرکس مشکین فروزد شمع زنکاری | هوا پروانه سیمین فرو ریزد در و پیهم
تو کوئی ذره سیمین برکنند کردون | بر اشوبد بهر لحظه همی بر غم یکدیگر
دهان ابر لؤلؤ ریز عنبر سای ساعت | ز مینا برکشد لؤلؤ نیل اندر کشد عنبر

خجسته تمش دولت را همایون بن ملت را
مبارک کهف امت را طغانشه ابن منجهر

بهار تازه ز سر تازه کرد لالستان | برنگ لاله می از یار لاله روی ستان

[illegible]

بهمان

جهان جوان شد و ما همچو او جوان نیم | می جوان بجوان ده درین بهار جوان
نشاد کامی امروز داد خویش بده | کجا کسیکه بفردا پذیرد از تو ضمان
نه کار کج جهان او راست خواهی کرد | چگونه راست کنی چون کج است کار جهان
مرا شراب گران ده که عاقبت مستی است | اگر شراب سبک نوشیم از شراب گران
مرا بوقت گل از باده صبر فرمائی | گران توان بود اندر چنین زمان شوان
کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد | کسیکه او بهار چنین زید پژمان
ز شاخ زرد همی سر برون کند مینا | ز سنگ خاره همی سر برون کند مرجان
پر از سنان کبود است حوض نیلوفر | پر از طراوت لعلست وادی لالستان
ز بس که گور کنون تک بیند و لاله خورد | زمردین و عقیقین کند لب و دندان
گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن | گل از شراب هوا کرد پر شراب دهان
بسان غالیه دانی است لاله یا قوت من | بسان غالیه اندر میان غالیه دان
مکلل است و منقش چمن بدر و عقیق | معطر است و منجر هوا بمشک و بان
گمان بری که مراد از چه جود بهره دهد | کف امیر اجل شهریار درفشان

ابوالمظفر میران شه آنکه درگه او ... همی کو آوازه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای تخت او پیدا ... طلسم جاه ز زیر نگین او پنهان
ایا مقدم فخر ای بزرگ زاده عصر ... ایا نتیجه دهر ای خلاصه انسان
رسوم تو همه فخرست لفظ تو همه علم ... دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
فلک نه تو و خورشید نه بلکه تو ... فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان
متابعند ترا چون سپهر خورد و بزرگ ... مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان
به پیش قدر تو بسیارها بود اندک ... بفر و بخت تو دشوارها شود آسان
اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم ... وگر بپیچد پیکان تو هژبر ژیان
همیشه تا نه خزانست در بهار چمن ... همیشه تا نه بهارست در خزان گلشن

خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار
بهار حاسد بختت مباد جز که خزان

ز تاب حلقه پر تاب پر سهیل کن ... هزار حلقه شکست آن نگار عهدشکن
چه عنبری که معلق نهاده دام بلا ... چو حلقه که معنبر نموده اصل فتن

گهی ز نافه مشک است پاره زیر عبیر ... گهی ز برگ بنفشه است لاله را مجن
مرا ز آتش و یاقوت عارض و لب او ... شده است جزع پر آب فسرده آبستن
بر غم خسته دلم یکزمان جدا نشود ... دهان او ز سر زلف او دو اهرمن
ز رشک هر دو همی جان و دل برافکنم ... وگر چه عاشق این هر دوام بجان و تن
بهار نقش سپهر جمال او دارد ... شبی ز خوشه سنبل مهی ز برگ سمن
مهی بزیر شب مشکبوی نور افزای ... شبی بگرد مه سیم رنگ سایه فکن
خیال روی وی اندر سواد دیده من ... تهی شده است که جانست پیش او چو تن
ز بسکه خون ببارم به دیده از مژگان ... ز روی ناخن من روید همی روین
فکن ز زردی من زعفران سوده شود ... چو دست سوی زدستم فرو شود به لگن
چهار چیز ترا از چهار چیز آمد ... که هست هر یک از آن تا در زمین
ز عقد لولو دندان ز برگ لاله رخان ... ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره ذقن
مرا ز لولو تو جزع گشته مروارید ... مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی ... مرا ز نقره تو گشت زر سبیکه تن

ایا فراشته تیغ جفا ز بد عهدی | بزن که زخم تو را صبر من ببست بجن
دریغ کز سخن دلفریب نگرفت | نخست روز بدید عهدیت تیر دم ظن
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی | بجان خواجه فاضل که تو هم نکنم زین

عید مبارک آمد و بربست روزه بار | زانگونه بست بار که پیرار بست پار
چون طبع روزه دار که آمد نهار نان | میل شراب دار کند طبع روزه دار
لی سنگ بطبع عید خوش آید ز آنکه او | در باد گل نماید و در خاک لاله زار
در دست از و ستاره و در چشم از و فروغ | در طبع از و سخاوت و در مغز از و بخار
ای نوبهار چند از و دین طرب | در باغ جام تازه گل سرخ کامکار
بر دست لاله کار و بر رخ زند فروغ | در طبع آتش آرد و بر سر زند شرار
باد بهار چو نکه ازین پس رسد ز عید | صحرای نوبهار نماید چو قندهار
زلف بنفشه تاب در آرد به بوستان | رخسار لاله رنگ برآرد بکوهسار
که موی موی ابر در آرد به بوستان | که زار زار مرغ بنالد بمرغزار

هر جا فروغ لاله برون آرد از چمن | مینا نهاد و برگ برون آرد از چنار
در بوستان نهند بهر جای مجلسی | چون طبع عشق پرور چون جان شادخوار
غلطان میان توده گل عاشقان مست | از غم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده و که دست سوی گل | که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین است و پیش ازین | با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خود کام و برد بار دلی دارم ای عجب | فریاد و جور ازین دل خودکام بردبار
صد بار گفتمش که چه کار تو بعشق | ره باز جوی و رخت بپرداز و بر نگار
امروز مهر بیشتر آرد همی ز دی | و امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ای دل بعاشقی چه شتابی عنان بکش | وین عشوه های عشق یکی ره فرو گذار
تا کی هوا حدیث نکویان ببر | تا کی غزل مدیح سر خسروان بیار
ز پیا همام دولت و فرخ جمال ملک | کو را که زین دولت و دین کرد اختیار
میران شه ابن قاورد آن خسروی که بود | میر و می خسروی طرب افزای نامدار
بر طبع و رای اوست کم و بیش را گذر | بر خشم و رای اوست بد و نیک را گذار

در خشم او سیاست و در عفو او امید — در رای او براعت و در طبع او وفا

ای روز کارزار بنده رای تو روز رزم — وی آفتاب چاکر روی تو روز بار

از جود دست تو عجب آید مرا همی — تا بر عنان چگونه کنی دست استوار

گرز تو بند تا به تک شاید از فلک — تیر تو ریخ کنگره بردار از حصار

مانند تو سوار ندیدست روز جنگ — الماس آب چهره و شبرنگ را سوار

در دامن فنا ز نهیب تو گم شوند — گردان کار دیده و شاهان کامکار

از سیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ — بر آسمان زمین دگر سازد از غبار

از بهر آنکه مار بپیچد چو رمح تو — در طبع جان سرشت خداوند سهم مار

خصم تو و کمان تو بر یکدگر به جنگ — بیدل و عاشقند بهجران سپید کار

ورنه چرا کمان تو در دست تو بود — پیکان اندر آرد و ستد بیادگار

با سهم خنگ تو ز نهیب کمند تو — از حلقه کمر بدر اسد دل سوار

بر شعر چون بنام تو بندند قافیه — فارغ شود سخن ز مجازات و مستعار

در جشن روز عید می لعل فام خواه — بگذار در مراد چنین جشن صد هزار

زان سان که جا شود از رنگ و بوی او — باد و هوا و خاک زمین لعل و مشکبار

در طبع تو برنگ و فروغ از رخ خرد — دارد چهار چیز بر او نسبت چهار

یاقوت گل فروغ و گل ارغوان نسب — بیجاده معنبر و مرجان لاله کار

تا تاج و بند تلخ و خوش آید بر خرد — تا تخت و دار نیک و بد آید بهوشیار

با تاج باد ناصح تو در بر قرار تخت
با بند باد حاسد تو بر فراز دار

ای شکسته تیره شب در روی روشن مشتری — تیره شب بر روی روشن مشتری در مشتری

از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ — وز شبه بر عاج داری حلقه انگشتری

زلف مشکین تو پنداری که از در برگ گل بست — بر گل سوری ز سنبل شکلهای جنبری

گر نگارید است زلف چون نگار تو ترا — یا رب ای زلف مسلسل ایزدی یا آذری

گر نه از بهر میان تو بیاسیتی همی — نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری

بوسه بخشی وز و صد بار بر گیری شمار — صد هزاران بد کنی وز نیک بدهم نشمری

در بیندیشم بدل کین خوی تو تا کی بود — آتشین بر روی گیری آسمان گون ای پری

گر بنالم سخت خوش خندی و گویی ای فلان | دیگرم زار ار بخندی گویی چون گری
ای جهان آرای ماهی کز رخ دلجوی تو | خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری
گر پری در حلقهٔ زلفین مشکینت بود | کم شود در حلقهٔ زلفین مشکینت پری
بوی عنبر خوار شد زان لفک عنبر فشان | آب عبهر تیره شد زان چشمکان عبهری
چون قدح گیری در ایوان تو بهر مجلسی | چون زره پوشی به میدان بهر لشکر گری
خوش بود از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد | چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
بو الفوارس خسرو ایران طغانشه آنکه کرد زینت | از عدو ایام خالی و زمین ملک بری
روز بزم از چهرهٔ او نور خواهد آفتاب | روز رزم از بازوی او سعد جوید مشتری
مهر او گویی که جان زاد آتش آموزد همی | پرورد جان تو آتش چون تن مهر پرور همی
ای شهنشاهی که از بهر خراج آب تو | همچو افعی پوست بندارد پلنگ بربری
بحر آتش موج داری نام تا با جوشنی | ابر گوهر بار داری نام تا با ساغری
حمله همچون شیر بی گز زخم خود با جوشنی | جنگ همچون غضنفر کی گز زخم خود با مغفری
از طبایع پیکری چون پیکر تو نامدست | گر ز جان پیکر توان بود از جان پیکری

نیستی حاتم ولیکن بزم را چون حاتمی | نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری
بر سر همت بقایی در بر قوت ولی | در روان ملک نوری در تن دولت سری
اختیار روزگاری افتخار دولتی | رهنمای آسمانی کارساز اختری
با کفایت هم نژادی با هنر هم پیشه | با بزرگی همعنانی با خرد هم گوهری
از جلالت آسمانی در کفایت انجمی | از بقا باغ بهشتی در سخاوت کوثری
دست گیر بیکسانی چاره بیچارگان | ناصر دین خدایی شادی پیغمبری
عالم آباد است تا تو پادشاه عالمی | کشور آسوده است تا تو شهریار کشوری
خواست اسکندر بجا و جستن آب حیات | بست روز و شب عنان تا آفتاب خاوری
هاتفی آواز داد آخر که ای بیهوده گوی | آن نه آید کاندرین مقصود گیتی بسپری
اندرین معنی تو را رنج سفر باید کشید | آنچه او را بدانش گر باتش بنگری
نام تو از بسکه گردد در جهان اسکندر است | نی معاذ الله که گویم سر که تو اسکندری
از سیاست موج آبی در سخاوت آتشی | گاه بخشیدن سحابی وقت هیبت تندری
انجم سعدی و برگردون ملک اختری | گوهر فخری و در دریای آتش گوهری

گر بود با عمر زینت عمر ما را زینتی / ور بود با روح زیور روح ما را زیوری

دولت و نعمت خداوندا قرین بادا ترا / تا ز دولت ملک سازی تا ز نعمت برخوری

خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار / بسی نکوتر و خوشتر ز پار و ز پیرار

یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون / یکی ز دین عرب دین احمد مختار

جهان بسان یکی جادوی شدست کنون / کجا ز عید و ز نوروز پود دارد و تار

ز روی و موی نه گلزار چون زلیخا بود / دعای یوسف گشت آب ابر در گلزار

اگر نسیم گل نو چو خضر درگذرست / روان خضر چرا بر سر افکند اشجار

چو میغ گوشهٔ چتر سیه برافرازد / بآسمان کبود از میان دریا بار

خدنگ بارد بر آسمان چو جوشن پوش / زد آهن کره زنجیان تیغ گذار

ز عکس لاله و از عکس سبزه برخیزد / دو نیم دایره از روی ابر باران بار

گمان بری که ز بس سبزی و سرخی / که سبزی خط یار است و سرخی لب یار

ستاره کان بحجره درست پیدا بی / گل سپید برزد آب برده از بگار

بدیده پیرهن غنچه اسپر گل زرد / چنانکه طوطی در زعفران نهد منقار

ز باد خفته شود برگ زرد گل گویی / مگر کسی لعبان بر همی زند دینار

صبا بسوی گل سرخ بر دو وقت سحر / سماع بلبل روشن وان ز شاخ چنار

دریده لاله تو گویی نقاب زنگاری / چو شمع سوزان مع مس برابر زنگار

گمان بری که مگر زخم باز دی خسرو / سنان لعل ز خفتان سبز کرده گذار

گزیده شمس دول شهریار زر ملک / که دین و دولت از گشت جهت عز و فخار

ابوالفوارس خسرو طغانشه الملکی / که شادی از اثر جاه او برد مقدار

خدایگانی کز قدر جاه و بخشش و همت / مدار چرخ و سکون زمین موج بحار

ایا بزرگ عطا خسرو بلند اثر / و یا بلند همم سرور بلند آثار

هر آن تنی که شراب خلاف تو بچشد / ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار

دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس / کشد سنان تو را سوی خویش در پیکار

هزار بار بهر لحظه فزون خواهد / ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار

عقاب آهن منقار تیر تست و شود / روان خصم ز منقار او بگونهٔ قار

چو زر بسایل بخشی ز دست خویش ببخش — که از نهیب تو گردد بر او گشته نگار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود — چو جان ز جسم خطا از حروف برگزار
ز دست و طبع و زبانت چنان گریزد بخل — که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار
اگر روان و زبان مدح تو کشد شاعری — نه با روان خرد و ستی با زبان گفتار
برنج و سختی یکسال بود زنشمردم — بغیبت تو درای عالی آفتاب تبار
خدایگانا از روزگار کی باشد — که رایت تو زند در بهی سوم شعار
همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف — همیشه تا نخند کوه چون ستاره مدار

نگاهدار تو بادا خدای عز و جل
بسال و ماه به بیک و بسید بلبل و نهار

بفال سعد خجسته زمان نیک اختر — نشسته بودم یک شب بباغ وقت سحر
ز باختر شده پیدا اثر طلایه روز — کشیده لشکر شب جوق جوق در خاور
فلک چو بیضه عنبر نموده انجم او — چنانکه یار کنی سندروس با عنبر
بنات نعش تو گفتی که بازگونه همی — نمود صورت صادی نهفت و انه زر

ورست گوئی

ورست گوئی نارکفیده بد پروین — بجای پوست زمرد بجای دانه درر
زحل چو ناوک سجاده رنگ تا سوفار — فرو نشسته بروی کبود فام سپر
مجره در فلک آیدون چو سبز دریائی — فکنده توده کافور فام کف بر سر
چنو قطار ز خواصل نشسته بر دریا — گشاده بر سر دریا یگان یگان شهپر
چنان شبی که رخ صبح و زلف در وی — همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره فشان — دو چشم من اندر فلک ستاره شمر
یکی ستاره مدح شه بزرگ عطا — دگر ستاره روشن سپهر پیر قمر
ابوالفوارس دوران طغانشه آنکی — که آسمان فخار است و آفتاب هنر
برای و حلم و بجود و کفایت افزونست — ز آسمان و ز خاک و ز آب و ز آذر
چو عیش خرم خواهی مدیح او بگزین — چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر
وگرنه مجلس او را خدم همی بایستی — نه فعل روح بدی در جهان نه شکل صور
ستاره و فلک الفاظ و همش دیدند — یکی در آن شده مدغم یکی درین مضمر
ایا ستوده شهی خسروی خداوندی — که نعمت تو کند خاک خشک لولوی تر

ز نوک کلک تو یابند نادر آن خرد / ز زخم تیغ تو گیرند کیمیای ظفر
بدانگهی که ز آواز کوس و حملهٔ پیل / بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن / ز بیم نوحه کند بر سر یلان مغفر
همیشه تا ندمد در چمن بسی لؤلؤ / همیشه تا نبود در صدف بسی عرعر

بقات باد و بزرگیت باد و اقبال باد
ستاره ناصح و دولت قرین فلک یاور

بر آن صحیفهٔ سیمین مسای مشک شمیم / که رنگ مشک بماند بر آن صحیفهٔ سیم
مکن ستیزه دگر چند خوبرویا تا / ستیزه کردن بیهوده عادتی است ذمیم
یقین شناس که با خط معاوت نکند / رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم
زوال ملکت خوبان خطست ملک ترا / زوال سنگ در آید به پیم باشین بیم
بسی نماند که بیرون کنند ز سوسن سر / بنفشهٔ طبری زیر آن دو زلف چو جیم
چنان شوی که کس از دوستان بشناسد / اگر نمود کنی بوسه زان دهان چو میم
اگرچه نیست چو رخسار و قد دو بنداشت / به دو بنفشه و سرو سهی در یتیم

کلاه گیر فرو نه که خوبرویان را / بهم سیاه کند بخت عارضین کلیم
همی به بخت آمد بکام من دل من / ز عشق بسته و کرده است بخت تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید الوزرا / کجا صحیح بود گشت روزگار سقیم
نجد همتش بکبرای فر و جشنش بگریز / که آن ثواب جزیلست و آن عذاب الیم
چنان گریزد بخل از صریر خامهٔ او / که از بلارک الماس چهره دیو رجیم
در آفرینش شش چیز با کمال از خلق / تمام هدیه جزا او را ز داد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قدر بلند / کف گشاده و رای متین و طبع کریم
ز طبع دشمن او را خدای عز و جل / بجای شیر ز پستان دهد بسر جحیم
وگر در آتش سوزان دمد موافق او / عطا کنند دلش آن یقین براهیم

خجسته باد و پذیرفته عید و روزهٔ تو
رفیق دولت عالی و رهنمای علیم

چو آفتاب شد از برج حوت خانهٔ ماه / بعیش خانه رود برگ بید و باده بخواه
شراب لعل بده اندکی بده و رود بده / میان دور در آن باکشیکی که گاه

بدشت باده رنگین تلخ نوشیدن / کنون سپید بود چون سپید گشت گیاه
بکبر مکاه و بدشت ار پیکی بوت / چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه
کنون بروی بیابان سراب سیمائی / علم به چشمه خورشید بر کشید میاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود / چو روی آینه کاندرو کند کس آه
تو گوئی آتش افروخته پدید آید / کبوتر ار بهوا در بلند گیرد راه
شراب لعل درفشنده با چنین سره وقت / موافق آید و خوش خاصه با شمال اهیاه
غلام باد شمالم که می وزد خوش خوش / ببوی غالیه از غور بامداد پگاه
ببست خفته چنان بوزد که پنداری / حواس او ز بهشت برین شود آگاه
مرا شمال بری در بری کی آید خوش / چو شهریار و خداوند من بود دلخواه

بنام دولت عالی قوام ملت حق
جمال ملک سلطان امیر میرانشاه

بگداخت آبگینهٔ شامی در آبدان / وز آب چشم ابر بخندید بوستان
با چشم پر سرشک سر اندر هوا نهاد / مینی برنگ فیروزه دریای قیروان

گر آسمان

جمع ابت یعنی ابها

گر آسمان ز منع بپوشید بادگشت / گر آب چشم ابر زمین شد چو آسمان
از بس که بر بهشت فزودست باغ را / رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان
از آفتاب و از نم باران شگفت نیست / گر همچو شاخ گل بدمد شاخ خیزران
گیتی جوان شده است جوانی که چشم کس / شیرین و آبدار نه بیند چو نوجوان
نوروش فزون از آنکه بود نوره نگار / بویش فزون از آنکه بود بوی مشک و بان
از بوی او همی بفزاید نشاط دل / وز نور او همی بفزاید صفای جان
دشت از حریر سبز بپوشید قرطه / پر عنبر آستینش و پر مشک دامان
از پر طوطی و دم طاووس کرده اند / آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین / چون در طریق تنگ یکی کش کاروان
زین قیمتی بهار و عزیز از چهار چیز / یابی چهار چیز همی خوار و رایگان
با کوه عقد گوهر و با ابر درج در / با باد مشک سوده و با خاک بهرمان
صحرای مصریست همانا نه مرغزار / لعل بدخشی است همانا نه ارغوان
از لاله کشت کوه پر از لعل ششتری / وز خوید کشت دشت پر از سبز بستان

کش
بفتح کاف و سکون شین
یعنی بسیار و انبوه

از برگ سبز دشت بپوشید پیرهن / وز میغ تیره کوه برافگند طیلسان

از بس بنفشه چون کف پیلست جویبار / وز بس شکوفه چون تل سیم است آسمان

پرورده مشک لاله سیراب در دهان / گویی بمدح شاه گشاید همی زبان

شاهی تهمتنی که بعالم نبود و نیست / در بخششش فزونی و در دولتش گمان

خسرو همام دولت میرانشه آنکه اوست / تاجی بفخر بر سر شاهان باستان

شاهنشهی که شاکر و با آفرین زیند / زوار او ز درگه و مهمان او ز خوان

ده سال بر ولی اگر او میزبان بود / خوش طبع تر بود چه شود پیش مهمان

اندر مصاف و اندر رزم کس ندید / مانند او مبارز و چالاک و پهلوان

در خورد او زمانه اگر داد او بداد / ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان

شکر خدا از آنکه جوانست شاه ما / مر مور را به بخت جوانی بود ضمان

جایی رسد ز گردش ایام کار او / کرارد و شیر نگذرد این شاه اردوان

ای خسرو مبارک و صدر بزرگوار / وی شاه بنده پرور و سر توده شبان

انجمن ز بهر کشتن خصمت بجای صیت / شمشیر آبداده شود در میان کان

وز تیغ بافسان زده داری بگور جنگ / از جوشن عدو شود آن تیغ را فسان

زخم زره سیاه کند روی رزم جوی / بار سلاح خمیده کند پشت رزم دان

از گرد جنگ دیده خورشید پر غبار / وز زخم کوس تارک مریخ پر فغان

لرزان چو دست مردم مفلوج بر ستور / مردان کاردیده و گردان کاردان

وز عکس تیغ چهرهٔ بددل بگلگنی / کابستن است تیغ یمانی بزر عجزان

گویند شاعران که خداوند ما بزخم / بر شیر و پیل مست همی بخشد امان

شاهنشها چه باشد اگر پیش صدر تو / گستاخ وار پیش تو چندی کنم گران

از بیم دل گران شود اندر برم چو سنگ / تا کرده‌ای تو بر من بیچاره سر گران

هر روز بامداد و پیام ز راه دور / نزدیک شاه در گل و باران بیکران

بر داشتم بشیره ز گلهای رنگ رنگ / بر گردنم نثار ز مخراق ناودان

زان بیشتر که بنده بدرگاه شه رسید / اسبی چو دیو کرده بود شاه بیزبان

وانجا که رفت باز نگردد دگر به شب / چتر سیاه برکشد از حد قیروان

ور تا بشب مقام کند بنده وقت شب / آرام و خواب وی ز دد و دام بیگمان

دلی

تا هیچکس زیان نشمارد بجای سود ‌ تا هیچکس خبر ننهد همبر عیان

از دشمنت مباد بگیتی درون خبر
بر خواطرت مباد ز حزن و زیان نشان

دوش تا روز فراخ الصنم تنگ دهان ‌ لب چون لاله زمی داشت همی لاله ستان

ناغها داشت ز زر خانه پر از شکرستان ‌ باغها داشت ز رخانه پر از خارکران

رخ او لاله ستان بود و سر زلفک او ‌ زنگیان داشت ستان خفته بر آن لاله ستان

گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک ‌ گاه آهسته همی خورد قدحهای گران

هر کس از جان جهان گر سخن سرد زند ‌ مر مرا جان جهان خواند همی جان جهان

دهن کوچک او دیدم هنگام سخن ‌ گر ظریفی دل من غالیه دانی دگمان

گفتم این غالیه دان چیست بخندید بهم ‌ که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان

گفتم اینک دل من عشق تو زانگونه بود ‌ که همی باز ندانم دهن از غالیه دان

گفت بر روی منی شیفته زانچه چنین ‌ گفتمش شیفته شو آنکه شد بر روی چنان

گفت ای شیفته بر چهر کسان تجربه شو ‌ که ترا گویند ای شیفته بر چهر کسان

گفتم از جان بخریداری عشق تو شتافت ‌ پس چرا دل بتر آید ز خریداری جان

گفت رو هان که زیان تو پس اندک بود ‌ کم زیان تر ز تو در عشق تو آن شد نتوان

کاندرین قاعده عشق تن آزاد تو بجای ‌ که بدل گشت خریدار و بجان کرد زیان

پر زیان گر بجهان سود همی خواهی جست ‌ مدح شه گوی که منه مدحت شه را ز زبان

میر میران شه قادر که ز نسبت او ‌ پادشاهان زمین اندر زرکان زمان

باد فاقش ملک اندر مدد آید نصرت ‌ با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان

همبر جودش یکقطره نیاید قلزم ‌ همبر حلمش یکذره نسنجد ثهلان

نام و نان است مراد همه خلق از همه بل ‌ در پرستیدن او مایه نام آید و نان

با مدارا است چو در بزم نخواهد ساغر ‌ همچنان است چو در رزم نخواهد خفتان

ای امیری که در ایام تو خویشان ترا ‌ چاکرانند کمر بسته به از نوشروان

تا بهار آید چون فصل زمستان برود ‌ تا خزان آید چون در گذرد تابستان

تازه باد از رخ خدام تو چون ابر بهار
سرد باد ادم بدخواه تو چون باد خزان

از تو و بر تو پذیرفته و فرخنده و خجسته ... رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

ز روی و قد تو چون مشک صنوبر آمد و ماه ... ز روشنی و بلندی که هستی ای دلخواه
اگر صنوبر و ماهی شگفت و طرفه است ... شگفت و طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
دقاق حلقه زلف تو را لشهر ختن ... شود بنافه درون حلقه حلقه مشک سیاه
غلام و بنده آن ساعتم که با سر مست ... همی زدی سوی درگاه بامداد پگاه
ز خواب خواسته در وقت چشم خواب آلوده ... زنار بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
نه لاله رنگی و هستی تنگ لاله رخ ... نه شاخ سروی و هستی بقد سرو سیاه
ز مشک و سیم گناه است و تو به لطف و رحمت ... ز سیم تو به شگفت آید و ز مشک گناه
غلام آن خط مانند نیم دایره ام ... ز قیر و مشک چو طغرای میر نشانه
شهنشهی که بروز و بشب همی گوید ... ستاره و فلک و جوهر و ترب او سپاه
که بوشجاع امیران شه ابن طاورداست ... سپهر همت و دریای جود و عنصر جاه
همای خرد اندر مدح او عاجز ... درازی امل اندر بقای او کوتاه

ایا ستوده شهی کز جلال خنجر تو ... تن عدو بگدازد چو نقره در آنگاه
هزار بار مرا ابر پیش سجده برد ... اگر بدست تو من ابر را کنم اشباه
ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه ... بنوک نیزه گردان چو کوه سنجد کاه
یقین شناس که تا روز حشر برناید ... ز آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه
بروز کینه چو پای تو در شود برکاب ... رکاب و زین بد اندیش تنگ گردد چاه
همیشه تا نبود پشه همچو پیل بزور ... همیشه تا نبود عنقی شغا شغاه

موافقان تو را باد ناز و شادی و لهو
مخالفان ترا باد رنج و سختی و آه

پری رخی که ز رشکش نهان شده است پری ... پری ز شال نهان گشت و شد ز شهر بری
عیان بدیده کرا او را ندیده چه عجب ... که گر پریست چنین آمده است ز سیم بری
گر آبگینه پری را ببندد اندر دست ... روان فدای کسی کش پس آبگینه پری
پریست گر نه پری چاکر دیست بتخمین ... فری کسی که پری چاکر دیست ای فری
پری ندارد رخسار از گل سوری ... پری ندارد بالاله سرو غاتفری

پری ندارد رنگ رخ شکفته چو گل | پری ندارد زلف از بنفشه طبری
پری که دید بنور مه چهارده شب | پری که دید که زیب ستاره سحری
پری که دید گذارنده تیر ز ابروی | پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
اگر بشوشتری ار پری بدید کسی | پس او پری نبود در قبای ششتری
ایا بت خضری خط و کشمری بالا | تویی که قبله کشمیر و فتنه خزری
نگار چینی تا با قبا و با کلهی | بهار کنگی تا با کمان و با کمری
من از بلای تو اندر وفای تو سمرم | تو چون وفای من اندر بلای من سمری
اگرچه خواری تو داغ جانم و جگر است | مرا ز روی عزیزی تو جانی و جگری
دل از هوات نبرم اگرچه رنج دلی | سر از وفات نپیچم اگرچه درد سری
ز بیم هجر تو بگدازم ار بتو نگرم | ز بار وصل تو بر ریزم ار بمن نگری
چو سنگ در دمانی چو مهر دل سوزی | چو بخت دست فرسی چو چرخ کینه وری
در آزمودن تو هر چه روزگار برم | چو روزگار بهر آزمودنی بتری
مرا ز خوی تو هم روزگار باز خرد | ز خوی خویش تو بر روزگار اگر نگری

زبد خوبی تو نگار آفرید ایا کی | چنانکه بار خدای من از نکو سیری
کسی که طبع من اندر مدیح او دارد | به قیمت در دریا هزار در دری
سدید ابن کرم دولت آفتاب کرم | ابو الحسن علی ابن محمد ابن سری
خدایگانی ازاده که درگه جود | خزینه ایست از و یک عطای ما حضری
ایا بزرگ عمیدی که از پایه قدر | هر چه وهم بدو ره برد تو زو زبری
خبر دهند ز حاتم ز جود تا مکمن | تو در معاینه برهان های آن خبری
خرد بهر چه در آید مساعد خردی | هنر بهر چه بر آید موثر هنری

عدو کشی و بقا یابی و بکام زیی
طرب کنی و سخا ورزی و قدح شمری

سوسن و سنبل نمود از زلف و عارض یار من | سوسنی بس با بلا و سنبلی بس با فتن
سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه | در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن
نور و زیب از قد و روی او چو بند و دام | جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن
نار دان گر دارد است آن لب چو نار دان | نار دان دارد سر شکم آن لعل چون نار دان

زار زد بی زلف مشکین تو ای سیمین بدن / مشک سارا ساز داد از خون ناف آهوی ختن

مشک گوئی بر بلور شامی آمیزد همی / زلف سنبل بوی تو در گرد سوسن گون ذقن

سوسن تو رنگ سنبل کرد زیر زلفین تو / سنبل زلفین اگر خواهی از آن سوسن بزن

ور سهیل ای بت کنی تو قوس و در عقرب نهند / چون کند در قوس و در عقرب سهیل و وطن

بارم از جزع یمن لب و سهیل اندر افق / راست پنداری که در جزع یمن دارم یمن

از میان جوزا نمائی تا که بربندی کمر / وز دهن پروین نمائی تا که بگشائی سخن

هور و ماهی تو نگارینا چو بر تو بنگرند / هور جوزا بر میان و ماه پروین در دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای لعبت که تو / فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن

فخر از این بهتر بود کز وصف تو بیتی کنند / مدحت عالی علی بن محمد بوالحسن

آن خداوندی که دولت زو شرف یابد بنام / ور چه نام هر کسی باشد بدولت ارجمند

جوهر اثبات نفی آمد بجا باد و هجر / کاندر او اثبات شادی آمد و نفی حزن

رخسار و قد و زلف دلارای یار من / ماه است بر صنوبر و مشک است بر سمن

با ماه و با صنوبر او نور راستی / اندر سمن طراوت و در مشک پرشکن

این هر چهار فتنه سر دیده و دل‌اند / بر هر چهار من دل و دیده مفتتن

قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه بار / زان تو دو بنفشه آورده نسترن

مشک ختن بنفشه ور است سبز دهی / نقش خطا و نسترنش از سبزه و سمن

ور مشک در ختن بود و نقش در خطا / زلفین و روی اوست اندر خطا ختن

در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید / نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن

زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر / شیرین و جان فزای بدان تنگی سخن

صافی دو رخ من دل و جانیست مر مرا / هر دو بدست مهر وی بخشیده مرتهن

مهر نگار یاسمن اندام ماه روی / مدح سدید دین شرف الدوله بوالحسن

آن پاک جان و پاک تن و پاک اعتقاد / آن کو بدو ز راستی آرای اوست وطن

جز مدح او مگوی و جز از خدمتش مجوی / کان پرورد روان تو این پرورد بدن

بخشنده است آنکه به بازوی او حوت / ز احسان او نصیب ببایدمرد و زن

موقوف بر مروت و بر اعتقاد او / تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن

از نظم شاعرانش و از الفاظ فاضلان / آواز عندلیبش و دستان چنگ زن
هر گرد و خیر جفت بگیرند باد و حزن / با دشمنانت شادی و با دوستان حزن
هنگام دست شوی تو ز اقبال دست جود / نشگفت اگر آب زر شود و کیمیا کن
در مدح ناکسان بگشتم کهنه تن بشعر / زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن
آراسته بجامه تن از صلت لئیم / به زان کفن کشیدن و پوشیدن کهن
اول بمدح تو ز جهان کردم ابتدا / در باب شاعری چو بشستم لب از لبن
در خورد روزگار از آن زر و تاکنون / صد درج مرا خریدی و بگذاردی بمن
تا از حدود غرب نداند کسی خطا / تا از دیار شرق نخواند کسی یمن

بر هر سری ز نعمت خود هر ده فشان
بر تنی ز کرده خود هستی فکن

چه روز بود که آن ماه روی سیمین تن / بر سم تعبیه بیرون گذشت با لشکر
بلارکی که درآموده داشت اندر کف / حمایلی بزر خسروانه اندر بر
برنگ چهره من بر حمایلش کوکب / چو آب دیده من در بلارکش گوهر

بروی ماه بر از تیره شب نموده نگار / بسیم خام بر از زر پخته بسته کمر
ز زلف و جعد کمندی نموده و زرهی / که پیچ و خم در خم بود و حلقه سر در سر
ز نور روی درافشان و آخته قد راست / نه ماه و سرو ز ماه و ز سرو نیکوتر
بچشم اندر بگذشت روی او کولی / پری بعبره و سیلاب در گرفت گذر
بزیر ورقه گل کوکب اندرون بنهفت / ز بیم چشم بد آن روی چون گل احمر
عشق یارم از آن گرد کوکب سرش / ز بس که عکس بر و داد در دو پیکر
ایا قمر خد ماهی که نور روی ترا / همی سجود برد نور زهره ازهر
فراق روی تو سیم خمیده کرد و چرا / ترا ز کشته خویش ای نگار نیست خبر
خیال آن لب کو هر نبات ای الله تقی / پدید کرد مرا در دو دیده کان گهر
ز بس که نقش رخان تو در دو چشم ملبست / همی سرشک منقش کند ز دیده درر
طلب کنم شکن زلف تو ز دیده چو بس / از آن جهت که بدریا درون تو عنبر
اگر چه جان مرا آسمان نشان کرده / بداغ هجر تو ای دلگشای جان پرور
چنان تجان من اندر نشسته کو لی / که از خیال تو دارد نهاد من پیکر

شنیده‌ام صنما من که با نهنگ کنند   از آن جگر که از آتش بد و رسید اثر
کنون ز دیده در از بیم من ابر شب و روز   خیال زلف تو دارم جدا ز چون جگر
تن مرا ز دل و چشم من ز فراق   به آب و آتش دادی که زو بسوز و بگر
تن چو شنه زر کرده‌ام بدین معنی   گر آب و آتش نقصان نیافت شو ز زر
خیال عنبر مسکینت ای صنم بنمود   در آتش دل من بوستان پر عبهر
اگر شد آتش سوزنده بر خلیل بهشت   هنم بمعجزه او کنون خلیل دگر
نه بس بود که مرا عشق تو گرامی کرد   بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر
توان بتی که ز رویت همی خجل ماند   نگار خانه مانی و لعبت آزر
نظر ز روی تو خواهد نکوئی از بر آب   چنانکه دانش خواهد ز رای صاحب نظر
خدایگانی که ز جاه او خطر خواهد   بکامکاری سیر ستاره در محور
ز رای و طبع و دل روشن و بلند و دولت   ثبات عقل و ره حجت و کمال هنر
ایا ستوده سیر مهتری که نور جرد   همی ز نور تو آموخت اختیار سپهر
مخالف تو اگر سر ز امر تو بکشد   به حلق در رگ شریان او شود خنجر

اهر

ز دست شوی تو و چوب تازیانه تو   نهال طوبی رست و چشمه کوثر
خجسته کلک گهر بار عنبر افشانت   همی ز عنبر و گوهر بر او حروف و سطر
هزار بار بروزی بجد تاریکی   بتاختن ز دو دو گوهر آورد بیمر
اگر بتا نسخ حق نیست پس ز بهر چرا   درین زمانه پدید آمده است اسکندر
ایا بزرگ عمیدی که از معانی خوب   عروس شرح پذیرد ز مدح تو
از آن جهه که به پیکر تو را بسجود برند   به دو عالم همراه جان سزد پیکر
طبایع ار نه بترکیب تو شریف شدی   نیامدی ز طبایع پدید شکل صور
عیال گشت فلک بر بقای دولت تو   عرض عیال بود لامحاله بر جوهر
قمر ز اسب تو آموخت سیر ز یمنی   سریعتر بود از هر ستاره سیر قمر
فری ز نعل سمندت که گاه تک ز سمش   در او فتد به عدو چون بسند ز وش شرر
دعای صالح را ماند او که آب حیات   ببان ناقه برون آرد از میان حجر
به پهن سه منح به نعلش در از بدید بنی   برون ماه تواند ز نشان دیگر
خدایگانا این دولت بلند تو را   مدد ز طالع سعد است و خالق اکبر

زدست شوی تو و جوب تا زمانهٔ تو / نهال طوبی رست و چشمهٔ کوثر
مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند / فراخ دریا داند همی چو یک چشمه
میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست / وگرچه باشد عنبر برنگ خاکستر
همیشه تا که بکف باید و برون ناید / ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمهٔ خور

به فرخی و به پیروزی و به بهروزی
ز مال و نعمت و از روزگار خود برخور

چو کوس عید زدر که بکوفتند بگاه / بگاه رفت بمیدان نگار زری در گاه
بشاخ سوسن آزاده برفکنده قبا / ببرگ سنبل خوشبوی نهاده کلاه
بهر زمین که برافکند سایه زلف و رخ / گل سپید برا و توده گشت و مشک سیاه
ز روی و قدش بر سرو ماه پیدا شد / بجوشش اندر سرو و بمغفر اندر ماه
درست گشت از آن چهره چهره گاه ببین / که حور گیرد غازی غنیمت از خرگاه
ز روز عید و ز زیب سپاه بسیاری / بنور و زیب فزون بود در دل انجم خواه
اگر نظاره جهان بر سپاه عید کنند / نظاره بود بر آن ماهروی عید و سپاه

ابر گاه

۵۱

سرشک چشم رهی داده بار نگین کرد / بنقش چهرهٔ رنگین و زخم زلف دوتاه
ز بوی زلفش بایا بنفشهٔ عنبر / ز تف رویش بر خاک زرد پره سیاه
ز عشق آن بر چون نقره کرد سنگ مرا / روان عشق بمانند نقره اندر گاه
بجای دیده بسر در بنفشه گل باخت / هر آنکسی که بدان زلف و روی کرد نگاه
ز روشنی رخ او گفتمی مثال گرفت / ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه
فخار آل سری خواجه عمید شرف / وزیرزاده شاهنشه ابن شاهنشاه
ابوالحسن علی ابن محمد آنکه بدو بهست / جمال اپسند و صدر کمال او جاه
فلک پدید نیارد چو دولتش دولت / زمانه یاد ندارد چو درگهش درگاه
ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی / بنقش رای تو آرد سجود بی اکراه
هر آنکسی که بپسند کمال عقل ترا / گمان برد که باشباه تو نیاید راه
ز بس که عفو تو پیش گناه کار شود / گناه کار نیارد همی بجرم گناه
هر آن شفاه که بوسید دست فرخ تو / روان گذاره نیابد بر آن لعل شفاه
میاه تا بسخای کفت نشد موصوف / حیات جانوران را سبب نگشت میاه

ترزه
درانجا معنی ترشح است
لش معنی ... تماشای ... ده

میاه
جمع آب یعنی آبها

اگر بمعجزهٔ مهتری کنی دعوی
ترا عناصر و ارواح تا بعید گواه

مگر سحاب ز جود تو جفت شد براست
که سرخ و زرد شود رنگ و روی او گه گاه

مخالف تو ترا با خود ار قیاس کند
بکف نیارد برهان این قیاس تباه

خدایگانا امروز بر سعادت عید
نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه

ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بنوش
برنگ لاله می با سماع سرو سیاه

نشاط کن بی لعل آن کجا بی لعل
ز خواب رنج روان است مایه تباه

همیشه تا که محال آید از طریق طلب
ز چاه راحت تخت و ز تخت محنت چاه

موافقان ترا تخت باد و راحت و عز
مخالفان ترا چاه باد و محنت و آه

دی در آمد ز در آن لعبت رخسار بسیار
نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار

طرب اندر دل او ماه نو من ز نبید
اثر اندر سر آن لعبت زیبا ز خمار

در خم زلفش بر برگ سمن غالیه بو
سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار

رنگ نو دیدم بر چهره نکشش دو بست
بوی نو یافتم از زلف سمنگر ز نزار

لاله با روی درخشان وی اندر وحشت
مشک با زلف پریشان وی اندر انکار

آن همی گفت که رنگ من ازو برده شد
وان همی گفت که بوی من ازان زلف بیار

آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم
که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

گفتم ای یار غم عشق تو آن کرد بمن
که نکرده است بر آنگونه غمی یار بیار

کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد
زینهار ایست دلم پیش تو ای بت زنهار

گر ترا میل بباده است هم اکنون بر من
باده یابی و اندر خور آن باده کنار

ور بعمر و می و بازی دل تو میل کند
می و شطرنج بدست آید و اسباب قمار

ای رخ باغ ز گریانی و از چیدن لی
چشم من ابر بهار است و رخت باغ بهار

دانه نارش با من چه بر آید بسخن
نار دان کرد دلم را ز غم آن دانه نار

مر مرا گفت که ای عاشق از آن بی من
چو تو بسیار بد است از پی من عاشق زار

مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز
اندرین کار تو را راست نیایم هنجار

عشق بازی خود از بی درمی نخجه شدی
رو نیاری شو و خود را برا در نخجه مدار

بر گل عارضم از غفلت شدی بی ز نیم
شکر کن کز کف دست تو بردن نامد خار

یار تو سیم همی خواهد و تو بی سیمی　　بحقیقت نشود پر ز چنین یار کنار

اندر اشعار گرفتم که تو خود رودکیی　　من چه دانم که چه چیز است چو باشد شعار

کاغذ شعر نخواهم درمی خواهم نغز　　قل هو الله بخط خوب بر او کرده نگار

مر مرا زین غزل عاشق وار ای نیکوی　　عشق را سود ندارد غزل عاشق وار

چون ازین طرز شنیدم سخن دلبر خویش　　صبرم اندک شد و اندیشه و رنجم بسیار

طعنه دوست چنان زد بسر زند اوان گن　　که زند آتش غم در عدوی خواجه شرار

آن خداوند که با همت و رایش نامد　　نه ز افلاک نشان و نه ز انجم آثار

خرد و همت او خالی و صافی کرده است　　سیرت او ز مجاز و سخن او ز غبار

گر تو خواهی که کنی لفظش تکرار کنی　　منتخب کرده علوم حکما کان تکرار

ورنه مدحش بروان و به زبان بگذری　　نه روا نثر اثر رفتی به زبان اشعار

ایخداوندی که ز عدل تو و همت تو　　پنجه شیر کند ناخن روباه فگار

ز امن عدل تو صحرا ز بلی دانه چدان　　مخلب باز فرو ریزد و رود منقار

در دیار تو ز بس عدل تو اکنون کجه اهل　　آشیان سازد کنجشک همی دیده مار

عوایر بعنی جار و جب است

جود تو تا متناهیست و گرنه چه بودی　　قوت عقل در او راه نیابد بشمار

ترسم و ترتیب تو گویی همه علمست و خرد　　شخص و ترکیب تو گویی همه علمست و وقار

هر دلی کو نه باقبال تو شاد است فلک　　زند از آهن او بار بر آن دل مسمار

بر عدو چاره بخت تو چنان قوت کرد　　که به بیچارگی خویش عدو کرد اقرار

گر بنجامه بنگار صفت دست تو را　　شود از صورت او خامه بر انقش و نگار

فخر عالم همه در جمع درم بسته بود　　باز گویی که تو از جمع درم داری عار

تا همی دولت یکسان نبود با محنت　　تا همی شادی یکسان نبود با تیمار

فتح را باد بدین درگه فرخنده گذار
بخت را باد درین صدر گرانمایه قرار

مرا درین تن و این دیده چه لاله ستان　　همی فزاید نور و همی فروزد جان

وزین فروغ جان و زان فر آتش نور　　نداد بهره از آن چهره جز مرا یزدان

اگر به چشم کسان دلربای من نیکوست　　سپاس از آنکه نکو نیست در کسان

ز کرگ چون به امین بود چنان نبود　　که در فراغ تن آسان زید همیشه شبان

من آن کسم که مرا در خیال چهره او / نگارخانه شود خانه پر می و ریحان

وگر بچهره او ژرف ژرف درنگری / گمان برم که تو بر عشق او کنی تاوان

بزرگوار خدایا که شکل نکهت اوست / مرا نمود چنین و ترا نمود چنان

مرا زبان و روانی که کرد کار عطاست / بمهر و مدح همی درخوران روان و زبان

روان بمهر نگاری که اوست فخر زمن / زبان بمدح بزرگی که اوست صدر جهان

وحید دولت ابوعاصم آنکه عصمت او / همی حصار کند بر حریم ایمان

ای مر ابدان بزرگی ابر پروردن روان / وی مر الفاظ سخاوت ابر بخشیدن بنان

بر تن دولت بقای جاه تو بهتر ز سر / در سر همت چو عقلی جود تو بهتر ز جان

بردبار امرت آمد گیتی نابردبار / مهربان جاهت آمد گنبد نامهربان

یادگاری دانم از طبع تو [illegible] / مستعاری دانم از رای تو پاکی در روان

کلک از قدرت قدر شد [illegible] / ای قدر در زیر دستت ای صبا در زیر ران

گرچه دارد ناردانه رنگ لعل ناسوده / نیست لعل ناسوده در بها چون ناردان

تا همی

تا همی خورشید دارد چهره زرین بکبر / تا همی پروین نماید پیکر سیمین نشان

پیکر پروین بود در زیر نعلت گاه کوس / چهره خورشید باشد در رکابت سایبان

بوقت صبح یکی نامه نوشت بهار / بدست خویش بسوی بهار عنبربار

شگفت و خوب یکی نامه که هر حرفی / ازو شگفتی و خوبی همی نمود هزار

بجای حرف و سطر در بیاض او شنگرف / بجای نظم و سخن در سواد او زنگار

که ما بشرط امارت بباغ نامزدیم / بحکم جنبش دریای صاعقه کردار

بره شتاب نکردیم ازآنکه [illegible] / بساز اندک سامان و لشکر بسیار

چو ما گرانه چتر سیه برافرازیم / بآسمان کبود از میان دریابار

خدنگها برد و برزند از خروش / ز آهن زره زنگیان تیغ گذار

ز آب روشن سازیم بستر رنگین / ز خاک تیره برآریم لولوی شهوار

ز شاخ سبز دل لولو آوریم بدر / ز عقد بسته دل لولو افگنیم بکنار

ز عقد لولو طاووس کند بسه شهپر / ز شاخ بسته طوطی برون زنیم بهار

براغ جامهٔ شنبر بود به از ششتر / بباغ مشک ستاری بود به از ربابا تر
ازین بدایع چند او توان کنجید / من آن خویش بیارم توان این خویش
ستاره بار وز مردشان اگر خواهی / ستاره بار دشاخ و زمرد آرد بار
ستاره که زموقوف نور دارد تنگ / زمردی که زدر کار چند رود حاز
زبیل و مشک به پیوند درع داودی / زدر و مینا پیمای تیغ گوهردار

به درع مشکین از تیغ خصم مستان خم
به تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

ازان دو عارض سوسن نمای لاله اثر / بنفشه وار فرو برده ام سر از بر
زفرقت رخ او بس که خون همی بارم / بسان چشم هماست چشم من بصور
بنفشه روم و سیمین سنگ انجم / زسیم خام برارد همی بنفشه تر
عدوی عنبر و خصم شمامه کشم از آنچه / شمامه رنجش کرد و کیرد از عنبر
غلام آن لب چون گوهر بدیم خشاب / بدست صنع نهاده در وی دو در
لبش که گوهر و سجاده بدخشانی / بطبع شهد بر آمد بسی و شیرین تر

بمی

همی بخون من بیگناه قصد کنی / مکن بتا حذر از خون بیگناه حذر
اگر ز داوری خون من نیندیشی / خدای عز و جل بس میان ما داور
وگرچه لی طربم در غمت و بس باشد / مدیح میر بسوی طرب مرا رهبر
امیر احمد بن عاصم آنکه همت او / همی گواره زند بر بلندی محور

گمان من بحقیقت چنین بود که بجست
سخای او طلب کرد های اسکندر

طالع فیروز بختی مایه نیک اختری / آسمان کامکاری آفتاب سروری
رسم دانی ملک سازی چون لی خسروی / پیشوای روزگاری پادشاه کشوری
شمس دولت کهف امت زین ملت سلطان / آنکه نیکو همتش گشت از همه بابری
آن خداوندی که جمشید دگر در حشمت است / امر او چون امر جمشید است در عالم جری
ای شهنشاهی که جمشید ثانی / آدمی فرمان برتو همچو دیو و چون پری
چون کمان بر دست گیری مایه سعدی شها / مایه سعد است چون در قوس باشد مشتری
خسرو یرا همچو جانی کامکار بر دو الی / ایمنی را همچو حصنی استکاری اوری

فر شاهی را چو عقلی بورواش اتتی / کامکاری را چو جسمی خسروی را پیکری

کارساز چرخ سعدی کیمیای دولتی / بر سر اقبال تاجی بر تن دولت سری

در جهان کر روحی جایز بودی اندر وقت ما / در حقیقت مر ترا جایز بدی پیغمبری

کر ز سد اسکندر رومی چنین معروف شد / کمترین معروف تو سدی بود اسکندری

نیزه از بیم تو لرزانست تا با نیزه / خنجر از سهم تو ترسانست تا با خنجری

آسمان انجم اقبالی تو تا با حمله / آفتاب کوهر افشانی تو تا با ساغری

ای شهنشاهی خداوندی من ای چون جان من / جان من داند که اندر نور جانم زیوری

عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی / اختر فضلی ولیکن کارساز اختری

قدر دیهیم و نگین جاه و ملک و حشمتی / فخر شمشیر و سنانی سعد تخت و افسری

ای خداوندی که آفاق نمایند بندکی / دی شهنشاهی که افلاک کنند فرمان بری

عنصری در خدمت محمود خود فخر کرد / زانکه بودش تازه اندر شعر فتح دیگری

خواست گفتن من خداوندم درین میدان عیان / کر خداوندم چنین فخر نیست سنجر عنصری

اندرین میدان فخر اکنون ستیغ شعر را / کو درین میدان فخر ای تواند عنصری

ای خداوندی که اندر خاور و در باختر / هر چو تو شاهی نتابد آفتاب خاوری

ای شهنشاهی که اندر رزو و در بزم و رزم / از سیاست موج دریائی و سلطان اوری

از چو تو شاهی اکر لافی زنم زین قصیده / نیست لافی بر گزاف و نیست فخری سرسری

تا سپهر چنبری هرگز نگیرد طبع خاک / تا نیابد جرم خاک اندر سپهر چنبری

ملک بادت جاودان و عمر بادت پایدار / تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی برخوری

بران صحیفه سیمین مسای مشک مقیم / که رنگ مشک نماند بران صحیفه سیم

مکن ستیزه دگر چند خوبرویان را / ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم

عرض ز مشک نیم است و رنگ مشک عرض / تو رنگ او چه کنی زان بنفشه کن تسلیم

یقین شناس که با خط متفاوت نکند / رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی شیم

زوال ملکت خوبان خط است و ملک ترا / زوال تنگ در آمد به بیم باشی به بیم

بسی نماند که بیرون کنند ز سوسن / بنفشه طرهٔ تیران و زلف چو جیم

چنان شوی که کس از دوستانت نشناسد / اگر نمود کنی بوسه زان دهان چو جیم

اگرچه نیست چو رخسار و قد و بالای بت … مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم

رباعیات

کلاه کبر فرو نه که خوبرویان را
هم سیاه کند بخت عارض و کلیم

[illegible]

پیچیدن افعی کمندت ماند … آتش به سنان دیوبندت ماند

اندیشه به جستن سمندت ماند
خورشید به همت بلندت ماند

از شست شهاب چو ناوکی بگذاری … در تیره شب از دیو سپر برداری

بر کره شبدیز چو ران بفشاری
کیمخت زمین ز ماه نو بنگاری

هر کلک ترا سخاوت ابحر و جو بست … شمشیر تو بر شیر در آید تو بست

کلک تو و شمشیر تو زان شد نکو بست
کین دوزخ دشمنت و آن جنت دوست

در چشم من از آتش عشق تو نم است … در جان من از شادی عشق تو غم است

باخصم منت همیشه همسازی جست … یا رب چه پسند کاشکار استم است

زان روز که عشق با تو کردم آغاز … در بند بلا ماندم و در دام گداز

هر ناز که دانی بکن ای مایه ناز
باشد که چو من یار بکف آری باز

گر نعل سمند تو بر آهن ساید … زو چشمه خضر در زمان بگشاید

ور خصم تو در آینه رخ بنماید
دست اجل از آینه بیرون آید

مرجاه ترا بلندی جوزا باد … درگاه ترا سیاست دریا باد

رای تو ز روشنی فلک پیما باد
خورشید سعادت تو بر بالا باد

ای شاه جهان بود بکام تو شود … دینار و درم هر دو بنام تو شود
آزاده بسی بود غلام تو شود … وین تند رو زمانه رام تو شود

ای شمع که پیش نور دو داوری | یعنی که خط ار چه خوش سنو داری

کردد دل مست دیر تکبر رفت
ور خط بخوان ماست زود در آی

مادح ز سخای تو توانگر گردد | فکرت ز عطای تو مدبر گردد

خاطر ز هوای تو منور گردد
معنی به ثنای تو مشهر گردد

ای گلرخ سرو قامت ای یه نماز | بر تو ز نماز و روزه زحمت دراز

چندین بنماز و روزه تن را مگداز
بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

تا من شده ام ز هوا قرین هوسی | جز ناله ز سینه بر نیاید نفسی

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی
فریاد ز دست چون تو فریادرسی

گویند سلطان طغانشاه سلجوقی که ممدوح حکیم ازرقی بود

روزی با حکیم نرد میباخت و سه مهره در ششخانه داشته و نوبت با سلطان بوده کعبتین را بدست مالیده دو شش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغرور جوانی و شکوه سلطانی بحدی متغیر گشته که امرا از بیم بر خود می لرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانیده این رباعی را بدیهه گفته و مطرب آن را بنغمه جانی صحی بگوش سلطان رسانیده سلطان را خوش آمد و به چشم حکیم ازرقی بوسه داده و

دهانش را از جواهر مملو ساخته و بمره
رفع کدورت او شد

رباعی

گر شاه دو شش خواست دو یک نقش فتاد | تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد | در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

تحفة الملوک از حکمای حقه علیه الرحمه والمغفره

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و السلام و الصلوة
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین این
رساله الیست مشتمل بر آنکه حکما از کتب
قدما اختیار کرده اند و فواید بسیار

در ضمن هر حرفی مرقوم میشود از هر رمزی
کنزی و از هر اشارتی بشارتی یقین
که چون بنده سعادتمند ارجمند این
پند بهره مند شود و متصف بعادات
پسندیده و اخلاق حمیده که شعار ارباب
دین و دولت و دثار الباب ملک و
ملت است گردد امید واثق که بسعادت
دو جهانی و دولت جاودانی واصل

نام کتاب

گرد دین رساله مسمی است بتحفة الملوک
و منسوبست به چهل باب و در هر بابی چهار
نصیحت و بالله التوفیق باب اول در انکه
چهار چیز پادشاهی را نگاه دارد رعایت
و محافظت دین و زیر با تمکین نگاه داشتن
عزم نگهداشتن حزم باب دویم در انکه
چهار کار نتوان کرد الا بچهار چیز پادشاهی
نتوان کرد الا بعدل دشمن هلاک نتوان کرد

الا بدوستی محبت نتوان افزود الا بتواضع
مراد نتوان رسید الا بصبر باب سیم
در انکه چهار چیز را از چهار چیز چاره
نیست پادشاهی را از سیاست وزیر را
از امانت لشکر را از تربیت رعیت را
از رعایت باب چهارم در انکه چهار چیز را
بچهار چیز حاجتست سلاطین را
بوزیران باصلاح دلیران را بسلاح

تیغ زالقبصه اسب را باتازیانه باب پنجم
درانکه چهار چیز را ورد باید ساخت
دل دوست آوردن باهمه کس نکوئی
کردن در آبادانی کوشیدن بر خلق
خدای بخشیدن باب ششم درانکه چهار
کار نباید کرد تا حسرت نباید خورد رجوع کار
بنا سزایان نکوئی با ناکسان در کارها
بتعجیل فسق و فجور و عصیان باب هفتم درانکه
چهار چیز بر همه خلق نکوست عدالت

وراستی و داد و عقل حلم و خرد صبر و سکون
و تحمل حیا و شرم باب هشتم درانکه چهار چیز
بر همه خلق نه زیباست حقد و حسد
بر مردم کبر و نخوت خشم و غضب
کسالت و بی نمازی باب نهم درانکه
چهار چیز آفت سلطنت است غفلت امیران
خیانت وزیران حسد نظیران گستاخی
حقیران باب دهم درانکه با که مدارا باید
کرد با سلطان ستمگار با مردم بیمار

باطایفه ناهشیار بایار نیکوکار باب
یازدهم درانکه چهار چیز موجب
سلطنتست عدالت وشجاعت مروت
وفتوت سخاوت وعطیت مرحمت
وشفقت باب دوازدهم درانکه چهار چیز
موجب نیکبختی است اصل پاک دل پاک
دست پاک رای مستقیم وطبع سلیم باب
سیزدهم درانکه چهار چیز موجب
جمعیت است استقامت فراغت

امنیت ونعمت باب چهاردهم درانکه
چهار چیز اصل دولتست فریزدانی
تایید آسمانی احکام پسندیده امام
برگزیده باب پانزدهم درانکه چهار چیز
نشان بدبختی است کاهلی جاهلی ر
ناکسی بیکسی باب شانزدهم درانکه رعایت
چهار چیز شرطست برهمه طاعت
نصیحت شفقت امانت باب هفدهم
درانکه چهار چیز سبب شادمانی ا

نواخت سلطان دعای زاهدان
ستایش بزرگان دیدن دوستان
باب هفدهم درانکه چهار چیز است
که بدان مغرور نباید شد قرب سلطان
زهر چشیدن نصیحت حاسدان
دوستی زنان باب نوزدهم درانکه
چهار چیز کارها تمام کند پیوستن
با بزرگان تفکر در داستان شنیدن
حدیث دوستان تدبیر راستان

باب بیستم درانکه چهار چیز دلیل ابلهی است
خویشتن بینی و تکبر عیب دیگران
جستن بخیلی کردن از سفله امید
داشتن باب بیست و یکم درانکه چهار
چیز دلیل سعادتست قول و عهد
درست تواضع در همه حال سعی
در کسب حلال نگاه داشتن راز باب
بیست و دوم درانکه چهار چیز دلیل
شقاوتست صحبت داشتن با جاهلان

دوستی کردن با بدان نصیحت شنیدن
از فضولان عمل کردن بقول
زنان باب بیست و سیم درانکه از چهار چیز
باید احتراز کرد از شتاب و تعجیل
خشم و غضب امساک و بخل عجب و تکبر
باب بیست و چهارم درانکه چهار چیز موجب
فلاکتست خبث و غیبت کردن حسد
و وقاحت نمودن تکبر و نخوت طمع
و شهوت باب بیست و پنجم درانکه چهار چیز

موجب ترقی و شرفست مروت با
دوستان مدارا با دشمنان ترک هوا
و آرزوها تحمل و صبر در قضایا باب
بیست و ششم درانکه چهار چیز را تغیر ممکن
نیست کرده‌اند قضا و قدر را
باطل کردن حق را نیکو کردن بد خو را خشنود
کردن خلق را باب بیست و هفتم درانکه چهار
چیز خورد نباید و بزرگست دشمن دانش
بیماری آتش باب بیست و هشتم درانکه چهار

پادشاهیرا خلل دارد ظلم امیر عقلت
وزیر خیانت دبیر خواری براسیر باب
بیست و نهم درانکه چهار چیز را بقا
نبود حاکم ظالم را دبیر بی چیز درا
مال حرام را گردش ایام را درانکه
چهار چیز عاقبت چهار چیز است عاقبت
لجاج رسوائی عاقبت خشم پشیمانی
عاقبت بدگوئی دشمنی عاقبت کاهلی
خواری باب سی و یکم درانکه چهار چیز

بچهار چیز تمام شود دانش بعقل طاعت
بورع عمل بصدق نعمت بشکر باب سی و دوم
درانکه چهار چیز چهار چیز آورد خاموشی
راحت فضولی ملالت سخاوت تهی
شکر افزونی باب سی و سیم درانکه چهار
چیز شخص را ضعیف کند دشمن بسیار
قرض بسیار زن بسیار عیال مع قلت
مال باب سی و چهارم درانکه چهار چیز

چهار چیز را بر دنا سپاسی نعمت را
بیداد قوت را کسالت دولت را تکبر
مروت را باب سی و پنجم درانکه چهار
چیز را باز نتوان آورد سخن گفته را تیر
انداخته را عمر گذشته را قضای
رفته را باب سی و ششم درانکه چهار کار
کردن چهار چیز یافتن لازم است
سوال کردن خواری یافتن عاقبت
نیندیشیدن پشیمانی دیدن هزل کردن

سبکباری دیدن با سلاطین دلیری
کردن هلاک شدن باب سی و هفتم
درانکه چهار چیز دلیل نادانی است
از ابلهان امین بودن و اعتماد
نمودن با نا آزموده گستاخی کردن
از زنان چشم وفا داشتن با کودکان
شوخی کردن باب سی و هشتم درانکه چهار
چیز نقصان عمر است و بیم مرگ بسیری
مجامعت کردن بسیری گرما به رفتن

غبار میوه و قدید خام خوردن گوشت
با زنان پیر مجامعت کردن باب سی و نهم
درانکه چهار چیز چهار کس را نباشد
دروغگو را مروت بخیل را سعادت
حسود را راحت بدخو را مهتری باب چهلم
درانکه چهار چیز اصل سعادت دو جهانی
و مرادات جاودانی است فرمان
بردن خدای و رسول خوشنود
بودن پدر و مادر شفقت بر خلق خدای

جلّ جلاله وعمّ نواله وعظم شأنه
والصلوة والسلام
علی خیر خلقه محمّد
وآله الطاهرین

١٨٢

١٢٩٠٠

مجموعه دیوان منوچهری ازرقی

تحفه الملوک یا حیل باب

فارسی

منوچهری دامغانی وازراقی هروی

ص ۶۶



۱۲۲ صفحه